کلیات ودو آدیش ارود

۴۶



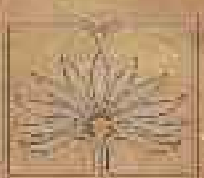












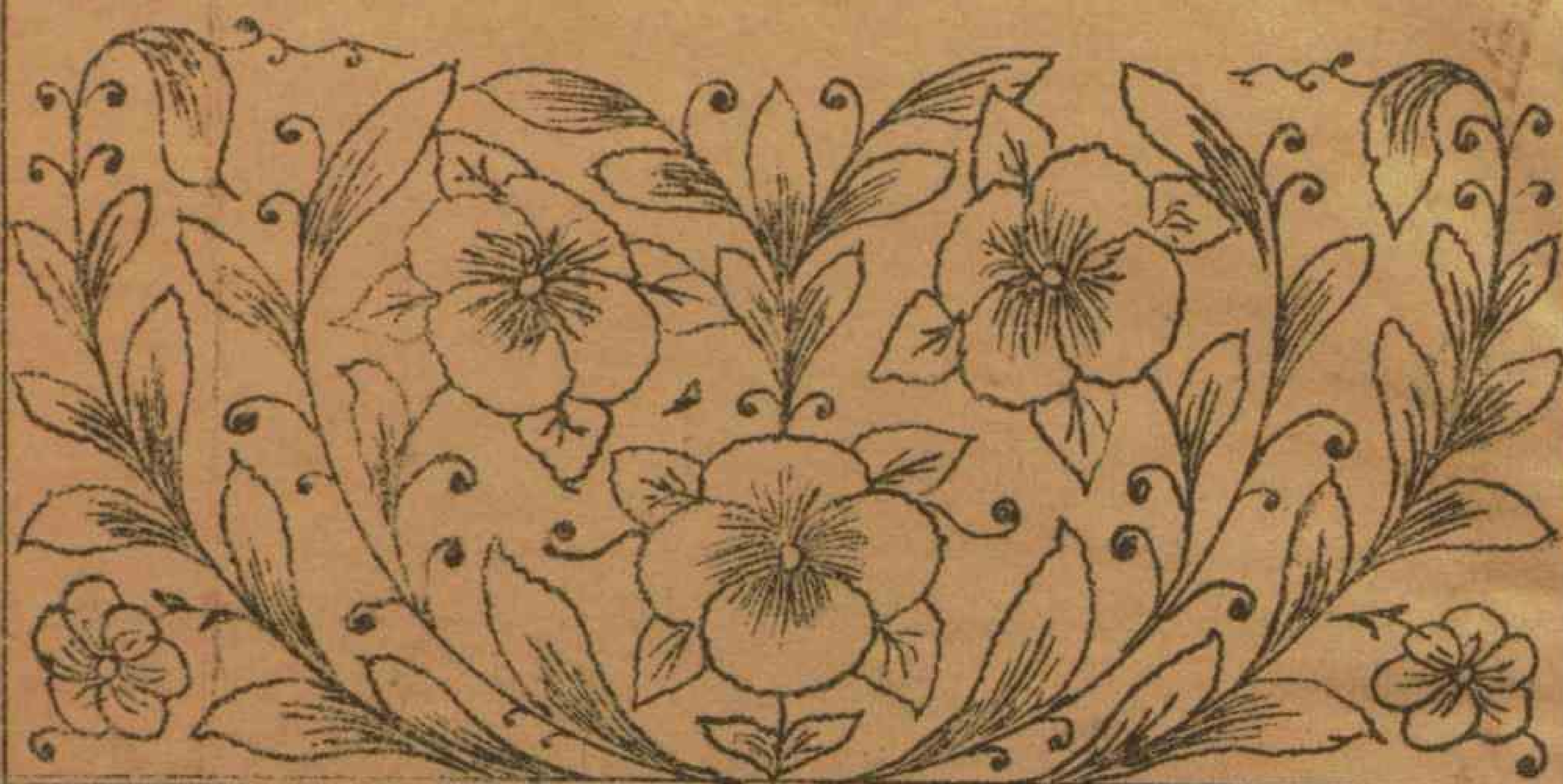


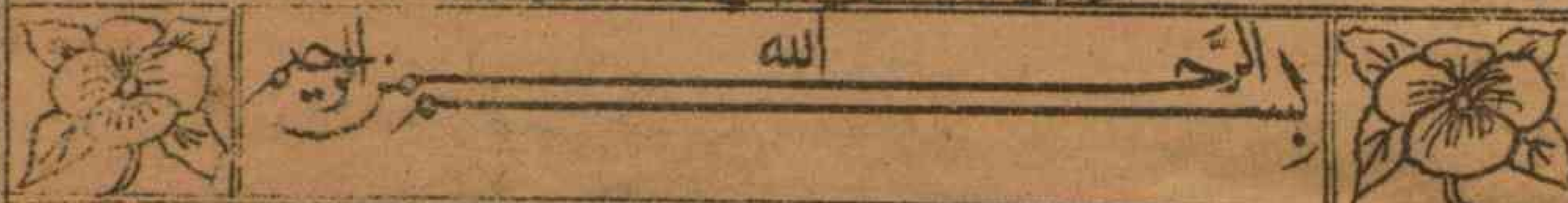












الحمد لله الذی نور فؤاد العارفین بانوار الذات والقی وجود العاشقین بآثار الصفات وستر عیون
عیون المبصرین ظلمات المحدثات واظهر فی بطون المحققین اسرار الخفیات وابقی وجود العالم مستقیم
بآثار الصفات وزین وجه المجنونین بضیاء الجمال ولین قلوب المشتاقین بصفاء الوصال والصلوة
علی نبیه کاشف اسرار وهادی الابرار وآله وصحبه اجمعین. بدانکه این کتاب نور الیقین است
بالتماس برادرم قرة العین وخدمته الکونین نصیر الدین محمد پرداخته آمد تا دیده احبا را
ضیائی بخشد وسینه اتقیا را صفائی بخشد وبصنعت حروف تهجی مصنوع گردانیده شد
چنانکه شرح آن درین شعر مسطور است الهی بتوفیق مستعان جلاله لازال طالبان
خویش را علی الخصوص مصاحبان این درویش را از اسرار این مجموع که مشرب شراب
وصال است ومدد مستی احوال کاسه مالامال روزی گردان درست کتاب گوید

این سوادیست که در دیده دهد نور یقین	اگر بکنی ورد بیابی ز بیانش تسکین
این کلام شعر انیست کلام قدسی است	گر بخواهیش بخوانی گذر از بیت و دین
شانزده شعر درین است که هر یک صحف است	گر بخوانند ملائک زمزمه از چرخ برین

دو صد و ده غزل عشق درین مجموعست
که دهد در دل هر غمزده فتح مبین

نود و پنج رباعی که درین ثبت افتاد
حل کند مشکل دل را برموزات مبین

هست این شعر بتوحید خدای بیچون
کز دل طالب ظلمت برباید بیقین

ای الهی کاندرون جان هر انسان توئی
ظلمت کفر است از تو نور هر ایمان توئی

روحهائی مومنان و کافران چون گویهاست
بازگشت جمله سوی تست خود چوگان توئی

تابش معنی ز تست و حسن هر صورت تراست
بلکه در صورت بمعنی حسن و تابان توئی

نیست را تو هست بنمائی و بخشی صورتی
هستی کان نیست بنماید حقیقت آن توئی

مینماید حسن خود در هر رخی نوع دگر
لیک در معنی چو بینیم واحد سبحان توئی

انجم و افلاک در چرخ آید از فرمان تو
لیک در گردش چو بینیم جمله را گردان توئی

سرو را قامت تو بخشی تازگی گل ز تست
بلکه در هر غنچه بیواسطه خندان توئی

نار را حرقت تو داری نور را تابش ز تست
در میان نار و نور آن دلبر پنهان توئی

انبیا را معجزه بخشی که تا دعوت کنند
چون بر بینیم خود نبی تو دعوت و برهان توئی

آنکه آید در تصور ذات تو از وی برون
لیک آنکس کو تصور میکند در شان توئی

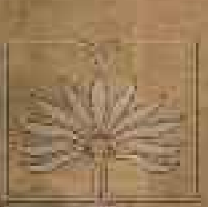
قبض کن هر نفس را و بسط ده در هر دلی
قابض و باسط صفات تست الرحمن توئی

گرچه در زندان تن انداختی ارواح را
سایه را زندان چه باشد خود درین زندان توئی

خلق چون گو نیست گردان در خم چوگان تو
خود بمیدان نیست کس هم گوی هم میدان توئی

صورت و معنی و اسم و جسم پیدا هم ز تست
تن توئی و جان توئی و این توئی و آن توئی

تحت و فوق و نور و ظلمت کفر و دین چون خطهاست
هم دبیر و هم دبیرستان و هم [illegible]ان توئی



روح قدس از پرتو رویش چشمهٔ حیوان آب وضوئیش — خضر و مسیحا زنده ببویش صلی الله علیه وسلم

محرم راز نهان الهی همدم مجلس نامتناهی — بر همه عالم یافته شاهی صلی الله علیه وسلم

خسته دلانرا آب حیاتست لوح خضر و شانرا اظهر ذاتست او — مالک و کل با ذات او صفات او صلی الله علیه وسلم

خاتم ملکش میم محبت تاج کلاهش نور نبوت — بر سر عالم سایهٔ رحمت صلی الله علیه وسلم

اسم محمد اوست مسمی تسعه و تسعین دارد اسما — اسم و مسمی شده از وی پیدا صلی الله علیه وسلم

پرتو نور رخش چو رسیده خلق ظلمت جمله رهیده — سوی یقین از وهم کشیده صلی الله علیه وسلم

زنگ گشته بود دهر دل از نور جمالش گشت صیقل — جاء الحق و زهق الباطل صلی الله علیه وسلم

نور رخش چون کرد تجلی رفت بکلی ظلمت دلها — ان الباطل کان زهوقا صلی الله علیه وسلم

نور یقین نور جمالش در تن هر یک جان زجانش — زنده جهان از بوی وصالش صلی الله علیه وسلم

جسم عالم ظل وجودش گوهر جان از معدن جودش — انجم و گردون زاتش دودش صلی الله علیه وسلم

کعبهٔ معنی ذات کریمش سر الهی خلق عظیمش — ملک سوید زیر گلیمش صلی الله علیه وسلم

زیر لوائش عالم و آدم نور هدایت در رخ او ضم — روح امین بمقامش ابکم صلی الله علیه وسلم

عالم نکتهٔ علم لدنی مالک عالم النبی و حنی — هر دو جهان را رهبر دینی صلی الله علیه وسلم

روح ملک از نور جلالش زیب بهشت از تاب جمالش — سرمهٔ حور از خاک نعالش صلی الله علیه وسلم

یوسف گرچه بود است صبیح صورت اوست املح — روی جهان زو گشت مفرح صلی الله علیه وسلم

نور نبی ز آدم مرسل دین بود آدم بین الماء و طین بعد — آنچه که بود وجود همین بود صلی الله علیه وسلم

نفخهٔ او بد روح در آدم از دم او شد عیسی مریم — اوست حقیقت نافخ آدم صلی الله علیه وسلم

چیست رخ ما نشود نمائی چیست تن ما قطره ماهی — لیک بهر دل زوست ضیائی صلی الله علیه وسلم

دیدهٔ جانرا اوست منور در همه لها حاضر و ناظر — ظاهر و باطن اول و آخر صلی الله علیه وسلم

او مه یاران شل کواکب رهبر و هادی بر همه طالب — رست هر انکو گشت مصاحب صلی الله علیه وسلم
بو بکر و عمر صادق و عادل و عثمان علی عالم و فاضل — شان او تا د و قطب مکمل صلی الله علیه وسلم
او ست مدینه علم و دران باب علی هست از همه بالا — ز و شده عالم جان فقیران صلی الله علیه وسلم
فخر و فقر است آن محمد شاه سالکین جان محمد — ملک قناعت زان محمد صلی الله علیه وسلم
فقر غنا دل است برابر زد فقر فنا شاه وجود موحد — فخر مجاهد او ست مجاهد صلی الله علیه وسلم
جان ما است حضور محمد در رخ ما بین نور محمد — صورت ما ست ظهور محمد صلی الله علیه وسلم
آمد خرقه فقر پس او براشد الله از نفس او — عن عس کس بکنید کسرا و صلی الله علیه وسلم

این مناجات سحرگه بتضرع بر خوان
تا ز بالات بگویند ملائک آمین

یا غیاث المستغیثین الغیاث و الغیاث — نفس کافر گشت از دین الغیاث و الغیاث
در هوا بگذشت عمری یک عمل ناید پذیر — دور ماندم زان لسبین الغیاث و الغیاث
میکند وسواس الخناس در دل هر زمان — دشمنی و ارسیم بر کین الغیاث و الغیاث
علم القرآن در دست الرحمن تو نی — جهل ما را گشت امین الغیاث و الغیاث
از حجاب جان بر دل آئی برابر عرش دل — در گرفتاری ما بین الغیاث و الغیاث
از خیال غیر بینی روح در ظلمت فتاد — بخش او را چشم حق بین الغیاث و الغیاث
دل رسول کافر از احسن بروی غالب است — کن دل او ذی تو تلقین الغیاث و الغیاث
ده لجا باران رحمتهای تو گر تشنگی — خشک گشته حلق مسکین الغیاث و الغیاث
تلخی جانکند نشاید دست ما را این حیات — دار بان انجان شیرین الغیاث و الغیاث
لا و بالی دور ماندم غافل از خواب قبر — خاک بستر خشت بالین الغیاث و الغیاث



تا الست از تو شنیدیم و بلی گفتیم ما — دل ندارد هیچ تسکین الغیاث و الغیاث
صورت ابروی تو شکل بست نون و القلم — گوشت خود پیوسته در چین الغیاث و الغیاث
کره تند فلک بس شهسواران را فگنده — کس نه فگنده برو زین الغیاث و الغیاث
وه چه قوس سخت دارد چرخ کز راه اجل — تیر زند در دیده زوبین الغیاث و الغیاث
مات فرزین بند گردست نفس من بکشا و رخ — بشکند تا بند فرزین الغیاث و الغیاث
باز عشق تو رهاند از اجل ورنه لعین — چیست مرغی بهر شاهین الغیاث و الغیاث
تیر زند جان خانه گردان در خم چوگان او — غافلست و خصم در کین الغیاث و الغیاث
عالمی چون گوی گردان در خم چوگان او — وه چه گردانی تو چندین الغیاث و الغیاث
خون خلقی ریختی گردی همه تن غرق خون — تا از آن دست نگارین الغیاث و الغیاث
وه چه ایمانی که ما داریم آلوده بکفر — از دلم پوشیده شد دین الغیاث و الغیاث
خسروان بفریفته از عذرا این مکاره دهر — هم بتاج و تخت زرین الغیاث و الغیاث
نوعروسان را بحسن و ناز و شکل دلفریب — مرد ما نزا هم نخستین الغیاث و الغیاث
انس را با مال و فرزندان عیال و نام و ننگ — جن شد با ملک تلوین الغیاث و الغیاث
دشت را با سبزه و آب و صحراهای خوش — طیر را با باغ رنگین الغیاث و الغیاث
دابه را بفریفته او هم بهوای اکل و شرب — مانده عالم در تلوین الغیاث و الغیاث
حور غلمان قصور و اشجار و انهار و بهشت — هم فریبست این دروغ این الغیاث و الغیاث
خاصه را تلوین جمال الست ملک لطف نور دگر — نیست کس را جز تو تمکین الغیاث و الغیاث
در دلم تمکین تو خواهم که در دو کون نیست — جز تو سلطان سلاطین الغیاث و الغیاث
قابض و باسط تویی کن قبض نفس و بسط روح — تا کنم از غیر نفرین الغیاث و الغیاث

هر سحر مسعود بک مے نالد از درماندگی ٭ یا غیاث المستغیثین الغیاث و الغیاث

شعر رابع بدلم مهد و احوال دلست
کہ چکاندمی قریب بلب هر مسکین ٭

گر نماید رو مرا آن شاهدِ مستور من ٭ انچه از عالم بر ولست آن شود منظور من

روح قدس از ماورا و عرش تا تحت الثری ٭ گم شود او نیز از جان گر بر آید نور من

جمله حوران از جمالِ روئے او گیرند زیب ٭ گر بهفتد بر ارم یک پرتوِ آن حور من

روئے خوبان را ز نورِ خویشتن آراستست ٭ لیک غافل از جمالش دیدهٔ مغرور من

از جمالِ اوست در هر صورتِ حسنی که هست ٭ در نقابِ معنویست آن شاهدِ مستور من

قبله ام ابروی خوبانست و طاقش سجده گاه ٭ روی گردانیدن از دین کے بود مقدور من

ظاهر و باطن همه مار است و دیگر سایهٔ ٭ سایه کے ماند چو خیزد آنکه مستور من

از کششهائی سرِ زلفش شبِ معراج شب ٭ رنگ بگرفت از سوادش چون شبِ دیجور من

شیخ رکن الدین ابن قطب الحق و دین ٭ گر جمالِ اوست بسطے در دلِ مسرور من

حاجیان را کز طواف کعبه آید دستگیر ٭ خود طوافِ روضهٔ ایشان بود دستور من

حجتِ غفرانست قبر او ز دیوانِ غفور ٭ کشتهٔ عشق است همچون غازی مغفور من

باز عشق او رهاند دل ز شاهینِ هوا ٭ ورنه خواهد در وسر در چنگ عصفور من

شهد لعل است و در دل روح او محرومِ النت ٭ گر هوائی نفس گردانست این زنبور من

از نمائشهائی تلوین شد گرفتاری دریغ ٭ غافلست از نحن اقرب این دل مغرور من

لیس فی الدار ... حیران ٭ پس انا الحق نیز گو بر دار چون منصور من

من چو موسی هر سحر انی انا الله نشوم ٭ چون علوِ روضهٔ خواجه است کوه طور من



صورتِ ما نایہا و نفخہ اش نالہ ما
گر نوائی اوست خوش بانگِ خوش طنبور من

بانگ سبحانی روان آمد برون از نفخہ اش
از نوائے او چو پر شد سینۂ طنبور من

از سر مستی بسازم ہر دو عالم را خراب
مست گردد از میش گر نرگسِ مخمور من

جز جمالش ہیچ ناید در نظر شعوہ بک
گر بیابد از رخش فیض دیدۂ بے نور من

این مناجات خصوصاً بہ خاصان است
تا بہر صبح بجویند خلاص از تلوین

برای آفتاب جان ز مشرق چرخ روحانی
منور کن ہمہ عالم ازان رخسار نورانی

درآور دیدۂ مردم بکن در خانہ اش منزل
برافگن پردۂ ظلمت ز چشم روح انسانی

بپیش چشم سبعین الف پردہ افتادہ است
کہ ہفتصد سال نتوان رفت آن یک پردہ تا ثانی

تو دارے قدرتِ آن کز ہمہ پردہ برون آئے
نمائی صورتِ جان و کنی اجسام روحانی

اگر یک ذرہ از مہر تو در دل ناخن گیرد
بسوزی ز آتشِ قربت وجودِ نفس شہوانی

کنی ہر ذرہ را خورشید از انوار چو نے
دہی ہر قطرۂ امواج از دریائے ربانی

فروزی در دلِ تاریک شمعِ نور ایمان را
بسوزی ز آتشِ قربت وجودِ نفس شہوانی

با وصافِ حمیدہ جان ہر مومن بیارائے
ز اوصاف ذمیمہ ہر دلے را پاک گردانی

خزانِ ہجر تو بستان دل را دادہ بی برگے
ازان ہر صبح می نالیم چون مرغان بستانی

فتادہ روح ما تا کی درین زندان تن ماندہ
خلاصی بخش از رحمت چو کردی ہم تو زندانی

ہمین ارواحِ قدسی را بزنجیرِ ہوا بستے
ہمہ افراد علوی را بدادی خوی نفسانی

زبون نفس کافر گشتہ ام از کبر و از شہوت
کجا ما و کجا ایمان کجا دینِ مسلمانی

ز دستِ ما ہمین نالیم ہم پیش تو از حیرت
کہ درد ما ہم ان تست ہم درمان دہ مانی

به بستی نقش عالم را و کردی یک نظر در روے
ز فیض آن نظر شد روح انسانی و حیوانے

حجاب ما منی آمد که از وی شد دوئی پیدا
شراب بیخودی در ده ز خود گردیم تا فانے

تو دریاے که امواجش درون جان انسانست
که از هر موج مے آید برون آواز سبحانے

منم چون موج دریاے محیط بیکران تو
کرا جویم چو با اویم بماندم گم بحیرانے

چرا دادی تو امواجی که از دریاے پل بندی
چه سازی کاه و خاشاک حجاب بحر عمانے

اسیر چار طبع ارواح ماندستم همچو حیوانے
گرفتست جاے در خاطر همه وسواس شیطانے

بزیر آسیاے چرخ افتادیم چون دانه لولو
جسدها آس میگردد ز گردشهاے الوانے

قیام جان انسانی و بنائی کرده حیف است
قیام جان ز تو باید که جانم را تو جانانے

مرا در دل هوائے تو توئی در هر دل ناظر
چرا از خود جدا داری چو درد ما همیدانے

دلم خلوت سرائے تست جان نور از ظهور تو
در آ از راه جان در دل بکن ظاهر جهانبانے

تو بینائی و دیده از تو نابینا چرا مانده است
تو دانائی و عقل از تو چرا غافل بنادانے

چو هستے همه عالم ز هستے وجود تست
به پیش کیستی پیدا ندانم از که پنهانے

بجز تو نیست چون چیزی که میجوید که می پوید
نگر حسن جمال خود تو در هر نقش خوبانے

توئی صورت توئی معنی که هم جسمے و هم عشقے
توئی در دل توئی در تن که هم عقلی و هم جانے

جمال یوسفی بنمائی و هر دیده بکن روشن
که گشتست هر دل محجوب چون یعقوب کنعانے

غبارے آمدست در دل که می بیند یکے را دو
نه بیند جز یکی چیزی غبارش گر تو بنشانے

نسیم روح ریحانت مشام جان نمے یابد
که ماندستے خور و در خواب حسی چون بهایمانے

گر از گلزار حسن تو بیاید مرغ جان بوئے
کند پرواز زین گلخن چو کردی بی در و جانے

برون آ از حجاب کبریا و جلوه ده خود را تو
که تا گیرد همه دلها جمال از شاهد جانے



تو آن شاهی که در میدان خاک و چرخ مینائی بچوگان اجل چون گو سر شاهان بغلطانی
خلافت مشت خاکی را دهی خوانی بسوی خود نهی بر جبههٔ ابلیس داغ لعنت و رانی
بپائی گر بقهاری سلیمانی شود موری درآئی گر بغفاری کند موری سلیمانی
گنهگاران امید عفو میدارند از رحمت که شتابان چون گوی غلطانند زیر خم چوگانی
اگر رانی سزا باشد ندارم دست آویزی دگر خوانی روا باشد که غفاری و رحمانی
چرا ارواح علوی را اسیر نفس میداری نمی شاید بملک جان کند اماره سلطانی
خطاب از دل برون آمد چرا سرگشته هر جا زبان بربند و دل بگشا مکن دیگر پشیمانی
چو سر روح انسانست و نفخنا فیه من روحی بگو بشناس این نکته که غافل از که میمانی
خلافت نارواداری ازو با حجت قرآن چرا از نفس اماره ستانی شغل سگبانی
صراط اینجاست راه شرع بروی گر روی ثابت چو برق بر صراط آنجا گذر یابی بآسانی
بسنج اعمال را با عقل کین میزان اعمال است گران گر پلهٔ نیکی ست رستی ور نه نتوانی
تنت قبرست جان در وی چو زندانی ست درمانده بیابد گر خلاص این دم بآخر سخت درمانی
بهشت و دوزخ ست اینجا ببین روحی و جسمی که روحی صاف فردوس ست و جهنم نفس جسمانی
ز نفس از قوت نارست دران شمع پر انوار است هم اینجا زن در و آتش که تا آنجا نه سوزانی
فرشته میکند ناله ز دست نفس شیطانی چرا از کرده دیوی ملائک را برنجانی
بناموسی و فراسی مشو مغرور ای غافل که آن یک جو نمی ارزد دران بازار یزدانی
خرابات چرا ما را چه می پوئی بهر مسجد سواد کفر را بنگر چه در سودای ایمانی
چه پوشی جامهٔ تقوی روا از کبریا برکن چه نوشی بادهٔ انگوری آری از یار بستانی
بکش این نفس اماره مکن ایذای دل و جان وگرنه ملک جان آرد از ایشان رو بویرانی

زخود فارغ شوو بگذر ز هر دو کون در یکدم ــ وگر باخود شوی همراه هم برجای دامانی

چو مار از پوست بیرون آئی تو از جان و از قالب ــ بابر عرش جا دیدی و بنگر همتو و یانی

جمال لایزالی بین بحسن روی خود آندم ــ جمالِ لم یزل بنگر درونِ پردهٔ جانی

ازین دولت چرا غافل شوی مطلع فردوسی ــ درین نعمت چرا فارغ شوی برکوی جلوانی

تو کی یابی چنین ملکی چو جان در راه او بازی ــ بده یک حبه و بستان که خوش گنجیست ارزانی

باستغفار باز آیم که کس را در میان دیدم ــ تو سیگوئی تو میجوئی که هم اینی و هم آنی

بحقِ احمد مرسل که جام عشق نوشید است ــ چرا بیخود کنی زان می ز دستِ جوش ربانی

چو از نورِ سعادت کردهٔ مسعود را پیدا ــ روا نبود که میرد در شقاوت از پشیمانی

هست این نعت محمد که حبیب الله است
گر بخوانند بر قصد بروان روح امین

افروختهٔ عشق تو بهر سوی چو قندیل ــ پروانهٔ صفت چرخ زنان سوخته جبریل

جلوه بده از حسن درین عرش دل من ــ تا کور شود دیدهٔ اوهام عزازیل

آنکس که برخسار تو بربست نظر را ــ عشاق کشیدند بهر دیده او نیل

شیطان است که سجده نکند پیش رخِ تو ــ در قبلهٔ ابروی تو کس را نبود قیل

بر فرق سبز تو نهادند ملائک ــ از دُرِ حقیقت چو مرصع شده اکلیل

احمد شده نام تو احد آمده در روی ــ هم در تو بجوییم نیفتیم بتاویل

ما عارف ستیم که کس را نشناسیم ــ جز صورت پاک تو که درجانست چو قندیل

برگرد لب تو که خطِ سبز نوشتند ــ در وی همه اسرار الهی ست بتفصیل

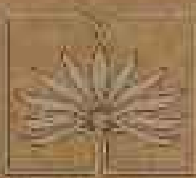
میگفت خضر آبحیاتست لبِ تو ــ گفتیم بکن توبه که هست اینهمه تمثیل



چون حسن جمال تو ببینیم بهر چشم / در هر دهن از وصف تو گوئیم اقاویل
ما نعره زنان سجده کنان پیش رخ تو / خلقی همه مشغول به تکبیر و تهلیل
ما قبلهٔ ابرو تو دیدیم بماندیم / یاران سفر کعبه گزیده ز سر اندیل
ای رحمت عالم نظر جانب مسعود / کز وهم خیالات بماندست بتعطیل

اندرین شعر کلامی قدسی افتاده است
نکند فهم مگر عارف صاحب تمکین

ما مست الستیم قضا را نشناسیم / از غایت مستی سر و پا را نشناسیم
در آب حیاتیم سر چشم بنجوئیم / در عین بقائیم و ضیا را نشناسیم
ما گوهر عشقیم که در بحر خدائیم / در خاک ازانیم که جا را نشناسیم
در کسوت ما دوست برون آمده از مکر / لیکن چه توان کرد غما را نشناسیم
عشق رخ معشوق چنان شیفته کردست / کز شفتگی هیچ هوا را نشناسیم
زهر غم سوداش چه جلاب بنوشیم / در جور نه بینیم و جفا را نشناسیم
هر جا که غمی نیست بنوشیم و بخندیم / غم را نه گذاریم و بلا را نشناسیم
هر درد که باشد بکشیم از سر مستی / بیدرد بباشیم و دوا را نشناسیم
تا وصف وجودش همه در خویش بدیدیم / از خوف گذشتیم و رجا را نشناسیم
بر کرهٔ گردون بنشینیم و بگردیم / از چرخ نترسیم و قضا را نشناسیم
گشتیم همه راست چو بالای دلارام / آن قامت چون چنگ دوتا را نشناسیم
لامیم که دور از الف قامت یاریم / بر روی چو رسیم این قد لا را نشناسیم
بر مرده نگرییم و بر زنده بخندیم / در ضحکه نیفتیم و بکا را نشناسیم



ما در دکان خوی گرفتیم نشیمن — ما خانقهِ اهلِ صفا را نشناسیم
لب خشک نمائیم و همه غرقِ درائیم — صد چشمه بنوشیم و سقا را نشناسیم
در قرب و فی انفسکم مست بباشیم — این عالمِ پیوسته جدا را نشناسیم
ما رات صحیحیم که بر شکلِ مسیح ایم — باقی کن روحیم و لقا را نشناسیم
ما نورِ خدائیم که بر خلق رسیدیم تو — مشغول بخویشیم و خدا را نشناسیم
با آنکه محیطیم زمین را و سما را تو — مستیم چنان کارض و سما را نشناسیم
بی لب سخنِ سر بگوئیم بهر دل — حرف و کشش و صوت و صدا را نشناسیم
گوشِ دلِ ما پر ز سماعِ ابدی شد — این چنگ و رباب و دف و تار را نشناسیم
از بهر مئے صاف مصلا بفروشیم — ما مکر و دغاے مصلی را نشناسیم
ما قلب ترازوے کنیم از سر زندی — نفعے نستانیم و جزا را نشناسیم
ما مسندِ خاکِ درِ معشوق نشینیم — ما بادشهیم و وزرا را نشناسیم
هر عهد که با یار اکر دیم شکستیم — پیمان شکنانیم و وفا را نشناسیم
ما گنج صوابیم که از مخزنِ لطفیم — از جرم نترسیم و خطا را نشناسیم
ما رقص کنان بر سرِ بازار بگردیم — بی شرم کسانیم و حیا را نشناسیم
ما شاهدِ گلرنگ بزانو بنشانیم — سجادهٔ تزویر و ریا را نشناسیم
ما ملکِ قناعت چو شهِ بلخ گزیدیم — تختِ جم و تاج سر دارا نشناسیم
گر خلق زند سنگ چو گلدسته ستانیم — از زخم نرنجیم و جفا را نشناسیم
بیرون شده گانیم ازین عالمِ فانی — نور و ظلم و صبح و مسا را نشناسیم
بیچون و چرا صورتِ دلدار به بینیم — زین مدعیان چون و چرا را نشناسیم



صد چشمهٔ حیوانست درونِ دلِ ما گم / ما چشمهٔ معنی خضر را نشناسیم
شد از نظر مهر رخش سنگ بدن لعل / ما جوهر پاکیم که احجار نشناسیم
تن هر گیاهیست که بر چشمهٔ جانست / خشک است از آن مهر گیا را نشناسیم
پیوسته صدا میکند آن یار بهر دل / از بانگ صدا لیک صدا را نشناسیم
از درد بلائے غم او ذوق بیابیم / تا صورت اخلاص و رضا را نشناسیم
هر نفس عصائیست که بر صورت مار است / از مار نترسیم و عصا را نشناسیم
ما کوه تنِ خود بربائیم چو کاہے / اسرار که در کاه ربا را نشناسیم
بی یوسفِ خود هیچ رخی خوب نه بینیم / بی مهر منش هیچ قبا را نشناسیم
و ابیضت عیناه من الحزن بگوییم / جز سوختن یا اسفا را نشناسیم
سلطانِ دلِ ماست محمد که ز سودائش / فیروزهٔ تاج امرا را نشناسیم
پامالی لباسیم همه تاجوران را / جز چتر سوادِ فقرا را نشناسیم
ماییم فقیرانِ درِ او که بصد شوق / خورسند بفقیریم و غنا را نشناسیم
ماراست شکنهای دو زلفش شبِ معراج / معراج سموات علا را نشناسیم
بگرفت ز گیسوش دماغ و دلِ ما بوی / مشکِ ختن و عنبر سارا نشناسیم
ما طرهٔ شب بر رخِ خورشید ندیدیم / واللیل نخوانیم و ضحی را نشناسیم
ما عاشقِ گلزار خط و عارضِ اوییم که گو / در باغ نه بینیم و صبا را نشناسیم
فردا که رود خلق همه زیر لوائش / ماست بجز بیم و لوا را نشناسیم
بر قاضی حاجات جهان مست درائیم / در خصم نه بینیم و گوا را نشناسیم
ماییم شهیدِ لبِ خونخوارهٔ معشوق / در حرب نیائیم و غزا را نشناسیم

ما ذکر مسمّی حقیقی بگزیدیم ... اسم صفت ذات کبریا را نشناسیم
آئینهٔ عشقیم که صافیم همیشه ... ما صیقل زنگار و درا را نشناسیم
هستی همه ماییم اگر نیست نمائیم ... این نیستی هست نما را نشناسیم
جز در گهی ظلمت اغیار نکوشیم ... جز طلعت انوار فزا را نشناسیم
فارغ ز حقیقت شده ایم از ملک العرش ... این عالم درویش و گدا را نشناسیم
ما هشت گلستان بقیم و بگذریم ... جز عارض رنگ سمنے را نشناسیم
در دیده رحیم که در عین یقینیم ... گم گشته پدیدیم و هدا را نشناسیم
در پردهٔ خاصیم ندیم شه معنی ... آواز تسبیح و تقبا را نشناسیم
ما جمله مقیمان سرای رخ یاریم ... دل شاه بگردیم و سرا را نشناسیم
مدهوش چنانیم ز سودای رخ او ... کین وهم خیال من و ما را نشناسیم
طاقیم که با غیر خدا جفت نداریم ... زوجیت و شهوات هوا را نشناسیم
روحیم که در قالب هر مرد و نسائیم ... فردیم که آن وام نسا را نشناسیم
ما کوکب حسنیم و شهاب فلک دل ... برجیس و ثریا و سها را نشناسیم
ما اختر سعدیم که مسعود شدستیم ... بخت بد و دوران سها را نشناسیم

هست این شعر بمدح ملک ملک صفا
که هم او قطب جهانست و هم او رکن الدین

جلیس مجلس علوی درون پردهٔ نور ... یگان رکن معظم غریق نور حضور
همه جهانست منور منور طلعت او ... اگرچه هست جمالش ز چشم ما مستور
هزار دیده چو پروانه عاشق اند بروی ... که تا بچشم که آید کرا شود منظور

شعاع طلعت زیبائش شمع ارواح ست — میان حلقهٔ مستان سرست چون منصور
بهر دلی که فگنده نظر رهیده ز غم ها — نموده او نظر او مقام اهل سرور
کسیکه خاک ره او کشیده در دیده — شده ز کحل یقین هر دو چشم او پر نور
ز رفت هر که براهش بماند در ظلمت — ندید هر که جمالش ز عشق شد مغرور
چگونه وصف کنم زین زبان او را — که هست وصف جمالش ز فهم مردم دور
بملک فقر شده است او سپاهش اهل صفا — که هر یکیست از ایشان بتصفیه مشهور
منم که دور فتادم ز دور چرخ ازو — کنم فغان از ازو زو شب سنین و شهور
شراب وصل ز دستش همیشه نوشیدم — خمار هجر مرا کرد ناگهان مخمور
حریف مجلس او بود دل که پیوسته — جدا فگند ز غیرت قضا چرخ غیور
ز دست چرخ به پیش خیال نالیدم — جواب داد که صبر ست چاره باش صبور
ز پیش دیده نهان گشت تا رخ آئینه — جهان شد ست ز سوداش چون شب دیجور
فتاد در چه هجران لعافیت مسعود — که قدر وصل ندانست از دل مغرور
بحق روح امین و بحق میکائیل — بحق قابض روح و بحق نافخ صور
بحق حامل عرش و بحق عالم قدس — بحق آیهٔ کرسی بحق سورهٔ نور
بحق ام کتاب و بحق چار کتاب — بحق پنج اولوالعزم یا رحیم و غفور
بحق فرق علی فاطمه حسین و حسن — بحق فرق محمد بحق ده مشهور
بحق احمد مختار چار یار عظیم — دل خراب مرا کن بوصل او معمور

اندرین شعر که اسرار خفیات درو ست
شود بهر که بگیرد ز دو عالم نفرین



سایهٔ همت ورای لامکان خواهم فگند
دیده را بر طلعت آن بی نشان خواهم فگند

از برای رفتن هفت آسمان از زلف یار
تا ببام عرش بالا نردبان خواهم فگند

از رخ هر ذره خورشید ازل خواهم نمود
عکس دل گر بر زمین و آسمان خواهم فگند

شاهد جان را نخواهم داد جلوه آشکار
پردهٔ وهمی ز چشم مردمان خواهم فگند

نور ایمان در دل هر کافری خواهم نهاد
سرمهٔ توحید اندر چشم شان خواهم فگند

مومنان را غرق خواهم کرد در آب حیات
کافران را تشنه اندر خاکدان خواهم فگند

سرد خواهم ساختن گرمی دوزخ ز آب چشم
ز آه دل در باغ فردوسی خزان خواهم فگند

خار غیر از نرگس گلزار جان خواهم فگند
بوی گل در غنچهٔ هر بوستان خواهم فگند

گلستان را آب خواهم داد از چشم روان تو
آتشی از سوز دل در گلخنان خواهم فگند

مانده است از پنج حس و شش جهت دل از دوئی
دیدهٔ جان را بر احدی این و آن خواهم فگند

ظاهر و باطن بنور خویشتن خواهم گرفت
از دل اوهام خیالات و گمان خواهم فگند

چون خلیل بت شکن جمله بتان خواهم شکست
آتشی در دیر ترسا و مغان خواهم فگند

هر که جز توحید خواهند گفت بر من نکته
گنگ خواهم کرد و مهری بر زبان خواهم فگند

معجزه روح است اندر لب و جان بخش من
روح قدسی در تن مرده دلان خواهم فگند

مرغ تا از آشیان تن روان آید برون تو
بچهٔ باز هوا در آشیان خواهم فگند

برد و کف بیضا و ثعبان از عصا خواهم نمود
سیل ایمان در دل فرعونیان خواهم فگند

هر بتی نقش است ثعبانی که بر گنج دل است
منکر آنرا چون عصا اندر دهان خواهم فگند

پای را خواهم نهادن بر سر کرسی و عرش
دست در فتراک آن صاحبقران خواهم فگند

شیخ رکن الدین که از تاثیر فیض نور او
سایهٔ خورشید دل در لامکان خواهم فگند

جستجوئے در دل روحانیان خواهم نهاد
ولوله از عشق چون در اختران خواهم فگند

غلغله بر هفت چرخ و نه فلک خواهم نهاد
های و هوئی در میانِ قدسیان خواهم فگند

آفتاب و ماه را لب بے تاب خواهم ساختن
مشتری در زهره را انگشت شان خواهم فگند

خامهٔ دستِ عطارد از بنان خواهم برید
خنجرِ مریخ را تیر از سیان خواهم فگند

آن زحل گو نحس اگر گشت است بهرِ عالمی
گردنش خواهم شکست و از زیان خواهم فگند

میکشد پروین که دندان بر دلِ شورین ام
مشت خواهم زد همه دندان او خواهم فگند

گوی خواهم ساخت این نه چرخ چوگان امکن
بر سرِ آن زخم از سنگِ گران خواهم فگند

چند باشم بر سرِ ساحل نشسته تشنه لب
کشتیِ دل را به بحرِ بیکران خواهم فگند

دشت و صحرا از هوائے او همه خواهم گرفت
غارتی در کار و بارِ خانمان خواهم فگند

این سرِ پرشور را در کوی دلبر کرده ام
وین سرِ بی اصل را بر آستان خواهم فگند

وهم مسعود از دل و دیده برون خواهم کشید
عکس روی او درونِ جسم و جان خواهم فگند

موج خفضیت درین شعر که بر خاک درش
بتفاخر ملک و حور بمالند جبین

بر فلک دل خواسته آن قطب چو ناگ
گشت جهان از نور او روشن همچون ب

جمله نحوست از جهان زائل شد اکنون
کاختر مسعود آمده است از برج سعاده

گفت ملائک کیست او از غیب خطابی
آمد انی جاعل فی الارض خلیفه

شیخ شیوخ شهاب الدین کاز نور هدایت
همچون محمد راه حق نمود بگمره

خضر لب است او مسیح دم از یک نفس او
چشمهٔ حیوان آمده است در شهر بهر [illegible]

چون بشر شکلم بود هست خطابش
صورت مردم آمده است بر خلق [illegible]



گرچه بصورت چون بشر در خواب خور است او — لیک بمعنی زین صفت پاکیست و منزه

هست بدستش امر کن بر جمله ملائک — شان بر جمله سپاه او بر سر شان شه

گرد تجلی نور حق از بسکه مجالش — خاسه هر سو آواز انی انا الله

ملک وجودش چون گرفت از نور سراسر — لشکر شیطان گشت چون پامال سجه گه

گرید بیضا نور او از دیده ربوده — گشت رفر تو لوا و بینا همه آگه

سجده فریضه است پیش او بر جمله خلایق — عاق چو شیطان گرد و آنکس که کند نه

تاکه در گردش فلک و مه است بتابش — محبت جنش در جهان داری تو وجه

هست این شعر بمدح خلف شیخ جهان
که از و گشته منور همه روی زمین

کاروانِ ره روان بین از هوائی یار مست — عالمی از نور مست و عالمی از نار مست

ره روانِ مستند از احوال آن مستِ جمال — و آن ولی الله از جام مئ جبار مست

قرة العینِ مشایخ خواجه بزرگِ بوسعید — کز پی اسرار او گشته دلِ ابرار مست

روضهٔ وصلت جانِ او که از امداد لطف — گرد و لها راز تجری تحتها الانهار مست

شاهدان از یار مست و مطربان از بانگ چنگ — ساقیان از باده مست و عاشقان از یار مست

مطربان مست از نی و نی از حدیثِ مطربان — عارفان از یار مست و یار از دیدار مست

چشم مست از حسن روی و لب بذوق باده مست — مست انی بوی دماغ و گوش از گفتار مست

عشق باده حسن ساقی لب پیاله تن سبو — دل شده از روح مست و روح از دلدار مست

روح مست و روح مست و ردیش از دیدار مست — خط او از لوح مست و آن لب از اقرار مست

روح مست و قلب مست عقل مست و عشق مست — از نسیم شان شده این نفس دردخوار مست

لوح مست و عرش مست کفر مست اسلام مست
گل مست و چمن مست و غمزه مست و یار مست

زلف مست و روی مست و خط مست و خال مست
چشم مست و آن لب و آن قد و آن رفتار مست

باغ مست و غنچه مست و سرو مست و جوی مست
شاخ مست و برگ مست و سبزهٔ اشجار مست

باغ مست از خط و گل از رو و غنچه از دهن
نرگس از چشم و چمن از عکس آن رخسار مست

چرخ مست و ماه مست و ابر مست و باد مست
انجم و خورشید و افلاک از می دیدار مست

هر طرف بزمی عروسانِ چمن گشتند مست
شد مگر از عکس چشم نرگس گلزار مست

رنگیانِ باغ مستِ غریبان هر طرف
وز دهانِ گل شده مرغانِ شکرخوار مست

چرخ مست از عکس باغ و ماه مست از عکس گل
آفتاب از عکس چشم نرگسِ گلزار مست

فاخته از ذکر مست و قمری از آواز مست
بلبلان مست از گل و گل از دم اسحار مست

تا پیاله در کفِ ساقی جان گردان بوده
باده پیوسته چو روح الله از می انوار مست

عالمی مست از می و مسعود زان ساقی غیب
چشم او از روح مست و روح از اسرار مست

اندرین شعر نشیم صفت اهل سماع
چه کنی رقص نداری چو تو احوال چنین

آن طایفه که اهل سماع اند کیانند
آنانکه بجز دوست نه بینند و ندانند

در رقص در آیند چو از غایتِ مستی
از گردنِ دل رشتهٔ جان را گسلانند

در وقت تواجد بجهند از همه اوصاف
وآن را که بخوانند ز کونین جهانند

دستک چو زنند از سر مستی بتواجد
هم از ازل و هم ز ابد دست فشانند

پایی ورای فلک و عرش خرامند
بی چشم سری تا به ثریا نگرانند

با آنکه بظاهر همه درویش و فقیر اند
در ملک قناعت همه شاه و جهانند



دیوانه یار اند ز اغیار رمیده اند | بیگانه ز خویشند یگانه شده گانند

در دیر بتان بعضی دیار پرستند | در مصحف جان صورت دلدار بخوانند

نی آتش و نی آب نه خاکند و نه باد اند | اسمند و نه جسمند و نه عقلند و نه جانند

این سر و بر ایشان نتوان گفت که سرند | وین وصف بر ایشان نتوان خواند که آنند

گه آتش سوزان ز دل خویش بر آرند | گه چشمه حیوان ز لب خویش چکانند

گه باده گلرنگ ببازار بنوشند | گه شاهد سرمست بزانو بنشانند

سجاده فروشند و خرند از لب او می | اسلام دهند و همگی کفر ستانند

زاهد نتوان گفت که پیوسته خرابند | عابد نتوان خواند که شان باده کشانند

بر تخته بازار برقصند ز مستی | وانکس که کند منع از او دور برانند

چون در وله آیند بسوزند بر آفاق | چون در فرح آیند ز گل جامه درانند

با دوست یکی اند چو جان و تن مردم | چون نیک ببینی بحقیقت تو همانند

نزدیک تر از نبض و از دیده بعید اند | در عین بهار از دم دلسوز خزانند

مردان همه آنند و دگر قشر دورویند | مردان همه آنند و دگر قوم زنانند

شیران همه آنند و دگر روبه پلنگ اند | مردان همه آنند و دگر باده بگانند

مسعود تو در خلوت دل جوی رخ شان | دانی که نشان چیست که بیرون ز نشانند

اندرین شعر کلامی که برونست از عقل
تو نه مرد حقیقت سخن عشق مبین

ما را تو جان مخوان که ز جان نیز برتریم | در هیچ جا نئیم و بهر جای حاضریم

گر چرخ زاده ایم که از چرخ زاده ایم | گاهی درام آمد و گه اسیر آمریم

جان گرچه نور ماست بهر تن که بنگری
عشاق را چو روی نمائیم دلبریم

گه کعبه ایم و گاه کنشتیم و گاه دیر
گه مومنیم گه مغ و گه گبر و کافریم

گه کفر کافریم و گاه ایمان مومنیم
این هر دو وصف ماست که ما چیز دیگریم

از اسمهای مخفی و بهر اسم مضمریم
از نقشهای مخفی و بهر نقش ظاهریم

گوئیم هر زبان و بهر گوش بشنویم
حسن جمال خویش بهر دیده بنگریم

آئینهٔ جمال رخ ماست هرچه هست
هر رخ جمال خویش به بینیم و بگذریم

نوریم کآسمان و زمین زان منور است
گوئیم نور لیک بمعنی منوریم

بیرون ز عالمیم و عوالم ز فیض ماست
ما عالمی نه ایم ان الله اکبریم

شیطان قهر ما و رسول است لطف ما
در هر دلی همیشه برین وصف حاضریم

ما ایم در راه و منزل و رهبر چو راه رو
نی بلکه زین صفات برونیم و برتریم

جائیکه ذات ماست نیابی تو هیچ چیز
آنجا اگر اراده بگوئیم و قاصریم

بیرون ز چشم و جان است همه ذات پاک ما
نی بلکه نیست چادر و ما زیر چادریم

هژده هزار عالم حادث ز فیض ماست
ارواح را نشانست صادر و ما صدر مصدریم

شوینده گناه همه عالمیم ما نکو
دلها نشانست جابه و ما دست گاذریم

زان عالم صور چو نمائیم صور تسیم
چون بگذریم از همه صورت مصوریم

بیرون ز پنج و هفت و نه است اوج جان ما
در هر دلی که راز نهانست حاضریم

در هر رخ جمال ز نور ظهور ماست
کان مظهر است و ما همه پرده مظهریم

این نکته نی ز ماست عن الله که گفته ایم
ما خود نه ایم صورت اوصاف قادریم

مسعود بک برای دغا نام کرده ایم
ستر از صفات ماست که ستار و ستاریم





هست این شعر بلوح کلهٔ اهل صفا
که کند مرکب شان لعل و تاج زرین

کلاه بر سر درویش چتر توحید ست — چهار ترک که بینی نشان تجرید ست
موحد ست کسی آنکه در میانهٔ جمع — بنفس شاغل خلقست و دل بتوحید ست
مولهست حریفم که از مهابت او — قلندر جبروتی چو سایه گردید ست
مرا که خرقهٔ فقر ست از علی موروث — برای سکهٔ وحدت کشاده تشهید ست
میان حلقهٔ مستان نشر است چون منصو — کسیکه ساغر مار البشوق نوشید ست
مراد لی ست که دریای بیکران خوانند — که بحر های حقیقت درو بجوشید ست
جمال طلعتِ ما را چه چشم بد چه اثر — که از شعاع رخش دیده های تر بید ست
مراست سکه که هر دو جهان برو نقش ست — میان صورتِ ما زان نشان تفرید ست
دلِ رسیدهٔ ما را چه جای هشیار بیست — که در ازل چو بدستش رحیق نوشید ست
هلال ابروی ماهش ار چه پیوسته است — مرا ز طلعت میمونش هر دمی عید ست
بعید نیست ترا ور ز دیده دوست نگر — که هر چه در نظر ست آن بسوی او دید ست
حریف مجلس ما خود دغا ببه بازد — مگر که بر رخِ خورشید خاک مالید ست
شراب ریز و شکن نرد و ساغر الساقی — ز شوق آن لب شیرین دلم بجوشید ست
سواد فقر ز سودای زلف معشوقست — سیاهیش ز دلِ عشاق زان پسندید ست
دلِ که زلف درازش میان پیچ فگند — تو دست کوته از و کن که بخت تفرید ست
چه نرگس ست دغا باز او که از مئے عشق — ز بهر کشتن مردم بسکر غلطید ست
چرا شد ست پریشان دلِ گرفتاران — مگر که گیسوی او را صبا بجولید ست



کمند زلف سیاهش که کفر را مایه است
برای بردن ایمان چه سخت سنجیدست

مرا چو کفر حقیقی نمود راه بجان
بهیچ دین نستانم که محض تقلیدست

جمال شاهد غیبست در نظر ما را
گر از لطافت آن دل چو غنچه خندیدست

همای همت ما کی بدین فرود آید
شکست آنکه به بینی بحقه جمشیدست

شفای قلب رفیقان اگر همیخواهند
بفکر نظم مرا بنگرند تعویذست

یگان قصیده چو سوره شمار بیت آیات
ز وهم رشت برد هر دلی که گرویدست

جمال ام کتاب از چه از نظر پنهانست
بخوان تو نظم مرا کان بیان تمهیدست

میان قلب تو مسعود مرغ لاهوتست
که جای دانه سر جمله قدسیان چیدست

اندرین شعر بیانی سحر موسی هست
گر شود دانه بخشش چمن اهل یقین

هر که مست جمال یار شود
فارغ از زخم روزگار شود

در عذار جهان ببین ای دوست
تا جهان من ترا عذار شود

نفس بگذار سوی عرش خرام
تا هزازیل سنگسار شود

واحدست او بچشم گرسنگر
که یکی دست چپ هزار شود

ذات آئینهٔ خداوندست
حسن نبود که زنگ‌دار شود

آنکه او از ملک عزیزترست
حیف باشد که دیو وار شود

حسن او در جمال دل بینی
لیک چون صاف برقرار شود

بوستان جهان چنین نه خوشست
چون گلش مرد جمله خار شود

گرچه ابلیس هست دشمن دین
گر بجانی گرسنه یار شود



بهتر از طاعت است و گرسنگی | که ز سیری درونه تار شود
روح پرور گر گرسنه باشی | نفس بگذار تا نزار شود
ساربان را اگر شد ز ستی چون | اشتر مست بی مهار شود
چشم چون ابر دار خون افشان | تا خزان دلت بهار شود
نفس را بند کن بفاقه و فقر | ور نه مردود و نابکار شود
گر تو بوی بیابی از گل دوست | هر دو عالم ترا چو خار شود
او درخت است شاخهای رواج | گل بر و گاه بار بار شود
تو گلی و ز شاخ مانده جدا | خشک گردد چو گل نثار شود
گر تو بر شاخ خویش جا گیری | شاخ هم از تو میوه دار شود
در همه گل جمال اوست نهان | رو نماید چو وقت کار شود
گل شود میوه میوه تخم دهد | گر بکاری شجر دو بار شود
دانهٔ آن درخت در دل تست | گر دهی آب آشکار شود
صد هزاران گلست در هر جزو | عین بینی چو بخت یار شود
دل که مست هواست شهرارا | گر بخوانی تو هوشیار شود
هر که این راز را کند ظاهر | همچو منصور سوی دار شود
گر تو کاری کنی دل ای مسعود | بوستانهای بیشمار شود

اندرین شعر هر آن وعظ که گفتیم بشنو
تا کشد روح تو از اسفل سوی علیین

ای غافل محروم ز اسرار نهانی | ستری که خفی در دل انسانست چه دانی

آن سر خفی کشف شود گر ز خواطر — بینی که تو ای جان همه انسی و جانی

مغرور بعلمی که منم عالم آفاق — سر در بزبهرے که منم اوحد ثانی

دانی که همه علم درین چند کتابست — کورلبت نشاد وبست دل وقال ربانی

کشاف که پرداخته مقنزلی هست — علامه نگویند ترا تا که نخوانی

تقسیم باندازهٔ هر عالم و علم است — تا خدمت خاصان نکنی هیچ ندانی

گر سمع کنی پاک ز وسواس شیاطین — بلحرف ابنداست ازین سبع مثانی

بر پشت خرے ار نهی چند کتابی — او را نتوان گفت که هست اهل معانی

این علم لدنی بتو میراث رسول است — گر فیض لدنی طلبی سبق بخوانی

علمت همه جهلست عمل تا نکنی تو — بربند زبان کار بکن گر بتوانی

دانی اگر اید دست که دنیا همه هیچ است — بیش امرا هیچ دوی شغل ستانی

خود نیک بدانی وازو خط بگیرے — بر خلق بگوئی که بدست دنیای فانی

صراف بگوئی که حرام ست در اخبار — خود مال کنی صرف بلذات جهانی

گر سست دلی گر تو بگوید که بده برگ — گوئی ز صحابه سخن از پیش برانی

دنیا همه جیف ست سگان طالب او نید — جیفه بسگ انداز و اگر سنی بسگانی

چون دنیا فانی همه خوابست و خیال ست — از خواب و خیالات تو چندین گله رانی

گر اهل دلی نکته اسرار بگوید — ایام بامروز لفسردا که زرانی

تا چند باشید درای بتجاهل — تسلیم شوا زنا اگر از اهل قرانی

از ضعف به پیری نتوانی که کنی کار — اید دست غنیمت شمر ایام جوانی

از مرگ باندیش و بکن ترک فضولی — میکوش که ایمان رسینی برهانی

در پیش دو چشم ست ترا قبر نه بینی — هر روز دگر خانه عمارت چه کنانی
مشغول بحق باش بکن ترک شواغل — کوحی و بقا هست دگر حادث و فانی
درویش که او یافت از فقر سوادی — هرگز نه ستاند بجوی ملک کیانی
هر بار که از وجد بگو ید ار لی مست — بیواسطه آواز بر آید که ترانی
گر حالت مستان حقیقت بشناسی — در حال در آئی وازین قال بمانی
تو مرده دلی زنده دلان را چه شناسی — افتاده باوهام و سواس گمانی
مستان از دو جهان دست فشانید بر قصند — پیوسته تو محتاج بانی و به بانی
در حلقهٔ خاصان چه روی چون تو خسیسی — در چشم خدای چه کنی چون زخنانی
راهی است که رفتند همه اهل طریقت — اندر ره مستان رو تو اگر پیر وشانی
دریای حقیقت که محیط ست جهان را — لب خشک چرائی تو که پیوسته درانی
در چشمه جان را کنی دریای حقیقت — از چار طبیعت بگذر چون تو ازانی
هر پنج حواس و بدر و دل سوی او دار — خواهی که اگر پرده حقیقت بدرانی
چون پرده حیرت بدر و از نظر دل — بیواسطهٔ دیده که ببینی که همانی
مسعود اگر ترک دهی انچه که غیر است — در خویش بیابی که بجان طالب آنی
این صفحه شد آغاز بتوحید خدائی — بست و نه حرف تهجی ست یکا باب درین

الف از ذات قدیم است اشارت بکتاب
باب اول بالف کرده ام آغاز بدین

سپاس و شکر بگوییم و حمد یزدان را — که داد خلعت توحید روح انسان را
هزار صورت زیبا ز خاک و آب سرشت — ز نور خویش عطا کرد در همه جان را

بداد نور بصیرت بدیدهٔ مردم
برای آنکه ببیند جمال خوبان را

بخواند عرش دل مومن از صفا ودلش
فروخت از سر لطف تو نور ایمان را

برای آنکه خدا مند دوستان در روی
بگلک صنع بیاراست مست بستان را

بیا فرید دو عالم باسر کن فیکون
بهاد در شب و روز این دو شمع تابان را

به بست برج افلاک زنور انجم
بسبزه ساخته خورم بساط بستان را

برای زینت گلذار و سبزه می آرد
میان صحن بساتین بصنع باران را

بداد جلوه زروی صفا چو در آدم
نکرده سجده براند ه ز قهر شیطان را

کسیکه قبلهٔ ابروی نیکوان بشناخت
بروی شان به پرستند جمال یزدان را

میان دیده ودل ماست ذات او پنهان
تو آشکار نگر در میان دل آن را

چو هست ظاهر و باطن گرفته قدرت او
بجان خویش نگر آشکار و پنهان را

مرا نماز بجانست دایما بادی
نکردهٔ تو چه دانی نماز مستان را

اگر معاینه خواهی که ذات او بینی
دم قرار بده این دل پریشان را

مجوی گم شده او را بهر طرف مسعود
میان جان تو طلب کن جمال جانان را

این غزل در صفت نور رسول الله است
که منور شد ازان نور جبین حور العین

ساقی ست من بده بادهٔ عاشقانه را
از دل خسته دور کن درد و غم زمانه را

جان همه توبستهٔ در خم زلف پر شکن
کے برهم زنی محن تا نکنی تو شانه را

جان ز تنم تو مے بری مرگ بهانه در میان
روی نما و جان ببر دور کن این بهانه را

ساقی جان محمد ست که بدهد شراب هو که
برکشد از وجود من صورت سروانه را

گنج حسن یکی شود از سی لایزال او / در دل خویش بنگریم کوکب شهانه را

آب حیات جاودان آمد در میان جان / مطرب چو خوش نوای من چو کرد بر ترانه را

تاج رسید و تخت هم شاه بلند و بخت هم / خصم نماند و رخت هم کرده خراب خانه را

مرغ دل چو یافته بوی نسیم زلف او / مست خراب شد چنان کرد گم آشیانه را

نفس که آهنین زره یافته برد از هوا / گر در خنه زد چو آواز مشره طوعیانه را

سینه من نشانه ساخته تیر غمزه اش / گشته خیال او سپر کرد نهان نشانه را

هست در خزانه اش در دل بی نوای تو / ساز کلید ذکر حق باز گشا خزانه را

چشم بند و دل بگشای جانب غیر او مبین / گرچه زور براندا و گیر تو آستانه را

گشت جمال یار تا از نظر مسعود یک نهان / هم بخیال روی او ساخته این فسانه را

گفته امروز طلب بین که این هفت غزل
ورد احباب شود در طلب محبوبین

گشت خراب عیش من ساقی جان بیا بیا / باده بده قدح قدح مست کنان بیا بیا

هست درون دل نهان روی تو چو ابر مه / پرده وهم بر شکن نور فشان بیا بیا

آب نماند در جگر بی تو من خراب را / چشمه جان من توئی گشته روان بیا بیا

گلشن عمر جاودان خشک شد از خزان غم / هر سحر بهار من مژده رسان بیا بیا

دود دلم گذشت باز آ از سر هفت آسمان / اختر لامکان توئی مه هی مکان بیا بیا

نفخه توئی و نائی من از دم تست نوائی من / کن بدم دوائی من نافع جان بیا بیا

خشک لبیم ما همه گرچه محیط با توئی / از دل هر یکی برون موج زنان بیا بیا

صبح مرا همین دید باید نور روی تو / مرغ سحر ز ناله ام گشته فغان بیا بیا



نور شهاب منتشر کن بجهان رکن الدین
کوکب آن رجاجیم کش ازان بیا بیا

همچو تو شهاب ثاقب قصے راهبر کواکبے
کار جهان منتظم کن فاتحه خوان بیا بیا

پیر توئی مرید من فرد توئی فرید من
جانب خود بکش مرا از همگان بیا بیا

خیر که قطب ثاقبی بر فلک وجود کل
انجم سبع ثابت را بر فلکان بیا بیا

کوکب بختیار شد با تو ز عون المعین
در رخ تست دو نور ضم چون عثمان بیا بیا

کعبه توئی و حاج من روح شریف عاشقان
بر سر و ماندگان ره سایه کنان بیا بیا

ناصر دین احمدی قدوه دین محمدے
عیش بساز سرمدی باده کشان بیا بیا

دیدای آهوی بو اسحاق جذبه زد
آهوی جذبه زن توئے باز دوان بیا بیا

نور علی و حسن نور بصر همیره اند
سر حدیقه بر عیشی کرد عیان بیا بیا

جذبه این او سبے تاج ستان خسروان
عالم وهم از نظر ساز نهان بیا بیا

خضر که چشمه یافت تشنه آب جوئی تست
همچو فضیل سیر کن خضر دوان بیا بیا

روح که عبد واحد است سجده کنان پیش بت
چون تو خلیل آذری بت شکنان بیا بیا

حسن تجلی بهر رخی از تو همه جان حسن
پرده بپوش چون علی خرقه ستان بیا بیا

نور هدا رسول حق فقر دین محمد است
تابش نور او توئی پرده دران بیا بیا

هم بخدا که غیر او نیست بقین کسی دگر
این همه اسم و هم را کن هم آن بیا بیا

از همه خواجگان مدد خواسته ام درین غزل
تا شود این شکست را با تو قران بیا بیا

چند کنی تو روی خود از سعود پاک نهان
عمر گذشته ده سرا نوحه کنان بیا بیا

بیا بیا که حیاتم ببوی تست بیا
دل خراب همیشه بسوی تست بیا

چرا ز دیدهٔ مردم نهان همی گردی تو — که چشمها همه واله بروی تست بیا
ز خضر آب چه جوید که دلم چون حیوان — نه از چشمهٔ حیوان بکوی تست بیا
خمار درد فراقت مرا بجان آورد — شراب راحت دلها بسوی تست بیا
دلم برای تو گشتست از همه بیزار — ربودن دل عشاق چو خوی تست بیا
فتاده چند من از دور های های کنم — شکست قلب من از هایهوی تست بیا
برفت عمر ندیدم قرار مسکن خویش — ببر ببر که قرارم بکوی تست بیا
نوای مطرب شیرین نفس که جاودرا — حیات هم بسماع گلوی تست بیا

همین غزل بترانه بگو تو ای مسعود
بیا بیا که حیاتم ببوی تست بیا

بیا بیا که خیالت دلم ربود بیا — نگر نگر که فراقت چها نمود بیا
زوال ظلمت هجران شعاع طلعت تست — برای ای همه روشن ز چرخ زود بیا
گرفت آتش عشقت درون مجمر دل — بسوختیم سراسر همه چو عود بیا
ز زهر هجر همیشه چو مار می پیچیم — بگشت سینه ز کوشش همه کبود بیا
الست گفتی و از ما بلی برون آمد — ببین که کار من از وی کجا گشود بیا
بدم تو نفخهٔ آدم درون قالب من — گفتا که ملایک همه سجود بیا
ضیاء نور محمد شعاع طلعت تست — ثنای رخ که فرستم ز سر درود بیا
درون دل شهد الله انه برخوان که — که از زوست دلم را همین شهود بیا
بروح کشف بکن لا اله الا هو تو — بنور خویش بکن این همه وجود بیا
بجهل ماند گرفتار روح غافل من که — درون دل همه اسرار کن بزود بیا



برای وصل تو مسعود بک همی نالد
بیا بیا که خیالت دلم ربود بیا

یا ربیا یا ربیا یار جفا کار بیا
منتظرم منتظرم خیز بیکبار بیا

از همه بیزار شدم درد ترا یار شدم
خسته و بیمار شدم بر سر بیمار بیا

بیتو خرابیم همه بر سر آییم همه
بسته خوابیم همه دولت بیدار بیا

خسته تو کردی دل ما بر سر هر منزل ما
باز توی حاصل ما خسته بیمار بیا

مردمک دیده توی غنچه خندیده توی
شاهد پوشیده توی سوی خریدار بیا

پای توی دست توی هستی هر هست توی
بلبل سرمست توی جانب گلزار بیا

بی همه و با همه بخشکی و دریا همه
نور تو پیدا همه راز کن اظهار بیا

کار دل از دست شد نیستی هست شد
خانه جان بست شد خواجه معمار بیا

نافخ ارواح بیا کوکب مصباح بیا
جذبه فتاح بیا کاشف اسرار بیا

روشنی روح بیا حادثه نوح بیا
عالم مفتوح بیا تابش انوار بیا

زیب ده حور بیا نفخه کن صور بیا
از همه مستور بیا بی همه اغیار بیا

در دل من خنده بکن با لب من گوی سخن
باز کشا علم لدن در دم اقرار بیا

این تن بیز و ربر دین خرد شو ربسر
عالم پر شور ببر جذبه غفار بیا

ای شب دیجور برو دی دل رنجور برو
نرگس مخمور برو ساقی خمار بیا

چند ازین نشو نما چند ازین مکر دغا
از در دل پرده کشا بر سر بازار بیا

سر مرا راز توی عجز مرا ناز توی
چنگ مرا تار توی زخمه آن تار بیا

کعبه حاجات توی پیر مناجات توی
مست خرابات توی جانب خمار بیا

بوی بیا عود برد نور بیا دود برد
پردهٔ مسعود بردستردهٔ دیدار بیا

رنه و بیا زود بیا بر سر ما زود بیا
دم بدم از کویش غم خاسته زجان زود بیا

ای گل خندیدهٔ من وی مل جوشیدهٔ من
تا بسحر دیدهٔ من راه تو بهبود بیا

هر سحر ای جان جهان لابهٔ تو تحفک جان
مایهٔ من گشته زیان درد تو شد سود بیا

دوری و نزدیک منی در دل و در جان و تنی
چند زمن بر شکنی خوش دل و خشنود بیا

چند بسوزی بنهان چند بداری بفغان
بر گل من فاتحه خوان خود قلم آسود بیا

چند کنی راز نهان رخ بکش از پردهٔ جان
بو از ملک سجده کنان ای شه مسجود بیا

خیز چو گل از گل من سا زبهشت این دل من
حبت بکن منزل من خواجه محمود بیا

دلبر نازیده بیا نرگس غلطیده بیا
راحت پوشیده بیا نعمت موجود بیا

مرهم ایوب بیا یوسف یعقوب بیا
دیدهٔ محجوب بیا هاتف داود بیا

اختر تابنده بیا دولت پاینده بیا
وعدهٔ آینده بیا حاجت مقصود بیا

قبلهٔ آئین منی رکن دل و دین منی
چشم خدا بین منی پیش نظر زود بیا

ای مه پوشیده بگل پیش تو خورشید خجل
هیچ شب این دیده و دل می تو نیاسود بیا

از دل انسان شده گم گرچه خطا لست معلم
گوی و فی انفسکم در دل مسعود بیا

ای آفتاب بی نشان پردهٔ هر جا بیا
پنهان مشو یکدم زمن پیدا شده پیدا بیا

از ملک و از ملکوت برو از عالم جبروت برو
در عالم لاهوت برا از منزل الا بیا

هم خانه را پر نور کن هم عیش را معمور کن
ظلمت ز جانم دور کن ای دلبر زیبا بیا

بشکست دل زنجیر را شد منتظر تقدیر را / گم کرده ام تدبیر را ای راهبر بالا بیا

شد مایه ام بیچارگی کار من آوارگی / درمانده ام یکبارگی از سینه غم بزدا بیا

تا چند ناله در سحر تا کی خورم خون جگر / در زاری مفلس نگر ای شاه بی همتا بیا

غم گشته دیرینه ام شد پاره صد جا سینه ام / پر زنگ شد آئینه ام این زنگ ازدا بیا

این درد را درمان توئی وین بحر را سامان توئی / قارون گنج جان توئی بر مفلس شیدا بیا

صد دق دل سی پاره شد دل سخت تر از خاره شد / کارم همه آواره شد برهان این غوغا بیا

ای مژده احسان بیا وی ساقی رضوان بیا / وی عیش بی پایان بیا وی نعمه فردا بیا

ای قبله هر دین بیا وین دولت پیشین بیا / وی نور علیین بیا وی دیده اعلی بیا

انا فتحنا را بخوان پوشیده در دل بی زبان / بنما نشان بی نشان از لامکان بر ما بیا

بگذار بوی جسم من از لامکان ده قسم من / کن بی مسمی اسم من ای عالم اسما بیا

هم قالب و هم جان توئی هم گوهر و هم کان توئی / هم سرو هم بستان توئی بر باد آن صحرا بیا

مگذار ما را زیر گل از روی آن پاکان خجل
مسعود بیک شد خسته دل ای مرهم دلها بیا

ای روشنی دیده عین الیقین بیا / وی آرزوی خاطر اهل الیقین بیا

ای چشمه حیات کجائی که خضر روح / از تشنگی گرفت بدندان زمین بیا

از خون دیده ساخته ام صحن لاله زار / واز آه سینه سوخته ام یاسمین بیا

باغ وجود ما شده خشک از خزان هجر / ای نوبهار وصل از آن نازنین بیا

بی نور تو بظلمت هجران بمانده ام / ای آفتاب حسن ز چرخ برین بیا

از دیر و کعبه گشت ملول این دل خراب / بگشا حجاب کفر بر ایوان یقین بیا

علم الیقین من همه عین الیقین بکن — در دیده هاء روح بحق الیقین بیا

مارا چو در سرشت ضعیف آفریده — در ضعف حال ما بنگر یا متین بیا

ایاک نعبد ست مناجات وقت من — ایاک نستعین بشنو یا معین بیا

گفتم بنال هفت غزل را درین لزوم — درمانده فراق چگوید حزین بیا

اوراد هفته است که مسعود بک نبشت
شد ختم هم بسبع مثانی برین بیا

نقاش صنع بست چو نقش نگار را — در هر رخی نمود رخ آن نگار را

هر صورت بلیع چنان ساخته ز گل — گوے زند نمک چو بهر دل فگار را

بویش صبا دمید چو بر ناف آهوان — از خون تازه ساخته مشک تتار را

تا غنچهای گل بکند خندهای خوش — آورد در میان چمن نوبهار را

افراشته بصنع سر اسرو را بباغ — آراسته بسبزه لب جوی بار را

هر سو گلی شگفته میان چمن چنان — گر خندهای خوش برباید قرار را

فراش صبح تازه کند غنچه را ز باد — سقا ز ابر آب دهد لاله زار را

شاید که شاه جانب او یک نظر کند — آراسته عروس چمن صد عذار را

شاهنشه جهان لطافت نصیر دین — کو داد حسن از رخ خود این دیار را

بودم میان حجرهٔ غم در خمار هجر — کو آمده بر بود ز چشم خمار را

گفتا سفینهٔ تو نویس از برای من — من توبه کرده بودم ازین بهر عار را

لیکن چو او ملازم من گشت روز و شب — شد عاقبت نبشته دل از بسیار یار را

یارب درین سفینه ز معنی جمال بخش — تا مونسی شود دل جمله کبار را

این غزلها که در شوق چنان افتاد دست
گر بخوانند ملائک همه نالند چنین

پیام من برسانید یار زیبا را — که از فراق تو بر لب رسید جان ما را
چرا تو از من مسکین کناره میجوئی — که در کنار من آور دو اشک دریا را
بیا که آب حیاتم ز چشمهٔ لب تست — گر بی تو تلخ شدست این حیات شیدا را
نمای روی همین دم که ما ز نومیدی — گسسته ایم ز خاطر امید فردا را
سمند حسن تو شاید که بگذشت بلاغ آید — بروفتیم بمژگان تمام صحرا را
کشند پیش درت که مرا روا باشد — گذشته اند بکویت همه احبا را
درخت را چه پرستند هندوان ای دوست — ندیده اند مگر آن بلند و بالا را
سواد دیده ازین شب گرفت نور مگر — ز زلف تست سیاهی شبان یلدا را
اگر چه از سر سوز آه میدمد بیرون — چگونه نرم توان کرد سنگ خارا را
چو آفتاب برآئی اگر تو برباے — جمال روی تو گیرد فرود و بالا را

بحسن خویش بیارا ای دیدهٔ مسعود
برای کوری چشمان جملهٔ اعدا را

ماه را این شکل و این زیبا کجا — سرو را این قد و این بالا کجا
سرو بگذارد زمین از شرم تو — لیک پیش قدت او را پا کجا
فتنهٔ چشمت چو هم از خانه خاست — مردمان گفتند ما را جا کجا
مه چو سایه از شعاع روی تو — میگریزد لیک ای مه تا کجا
وعده با گذار و کار ما بساز — روز را نیست رفت دی فردا کجا

جان خود در باز جانان آن تست — در همه عمر این چنین سودا کجا

جست وجوی خویش در ما او فکند
ورنه مقصود او کجا و ما کجا

ای آفتاب حسن برافگن نقاب را — بیتاب کرد این دل و جانِ خراب را
آن زلف دل فریب که بر رخ فگندهٔ — در شب نموده مه من آفتاب را
جانان مخند چون دلم از غم خراب شد — با خود نمک زنی تو بعمدا کباب را
بے روے تو چون زیستنِ ما بود وبال — ما را قصاص کن منما این عذاب را
ما ایم مطربان و رفیقان و مهربان — ساقی بخیز باز بگردان شراب را
گشتم چو چنگ تا بنوازی بدست خویش — تو خود بعکس من ننوازی رباب را

در آرزوی روی تو مسعود شد خراب
ای آفتاب حسن برافگن نقاب را

چون کرد ز صافیِ وجودِ تو تجلّی — فی قلبک ما الله تبارک و تعالی
گشتند ز سر پیش تو در سجده ملائک — روحِ تو بیان کرد همه یک بیک اسما
و آنانک نکردند ترا سجدهٔ توحید — لاحول بکردیم و براندیم ز دین ما
در ملک دلم آمد و شد عشق شهنشاه — مغزول شده عقل روان شد سوی یغما
این نفس چو فرعون شده با موسیٰ بیدل — مومن شده از سر چو نمودی ید بیضا
برقع چو کشادی تو از آن طلعتِ خورشید — مجلس همه نور گرفت از سر و تا پا
چنگی و رباب شده در تن و تن تن — دف و نی و تلیلی شده مطرب تننتنا
ساقی شده مدهوش حریفان شده بیخود — شاهد شده سرمست و طرب گشته هویدا

مسعود بزن چرخ که آمد گه شادی		در هر طرف او بحقیقت شده پیدا

ردیف باے موحده

باب الثانی که مردوف بردیف بابت
بکند در بصر روح حقیقت بیقین

اے آفتاب حسن ازین ذره رومتاب	ما در هواے روے تو گردان تو در نقاب
بکشا نقاب را و بنما رخ تره جهان	محروم مانده اند عزیزان ز فتح باب
محراب دو ابروے تو تا رفت از نظر	طاعت قبول نیست و دعا نیست مستجاب
گر خوی ز عارض تو چکد در میان جام	بوئ شراب خام سراسر شود گلاب
تا از ریاض گلشن جنت جدا فتاد	طاؤس جان گرفت همه خصلت غراب
در خرقهٔ تنست چو سه در کلیم یار	بر آن چنان وجود نشاید چنین نقاب
انوار سے نماید ظلمات در نظر	گر دست موی را مگر آن نازنین خضاب
پیوسته با منست چو جان درمیان تن	او درمیان عشرت و من غرق در عذاب
ما خود نه ایم اوست حقیقت چو بنگری	عنقا شکار آمده بر صورت ذباب
مشغوق عاشق ست چو بینی بهانه الست	خود میکند سوالی و خود میدهد جواب

مسعود را هواے تو بر بود تاز خود
نے در دلش قرار و نه در دیده ماند خواب

این جوهر قدسی ز کجا آمده یارب	که اوصاف الٰهی ست در و جمله مرتب
این معنی غیب ست که گشت ست مصور	یا روح حقیقی شده با جسم مرکب

او حسن حقیقی ست که در موج عشق است ‌ ‌ ‌ ای دولت آن روح که او را ست مرکب

در دیدهٔ جان آید و گوید ز سوی حسن ‌ ‌ ‌ با غمزهٔ ابروی الی ربک فارغب

در هر نظری می‌ببرد او دل ز خلایق ‌ ‌ ‌ در هر گذری میدهد ارواح بقالب

زلفش همه کفر ست و رخش مایهٔ ایمان ‌ ‌ ‌ این روشنی روز شده وآن تیرگی شب

محراب دگر نیست مرا جز خم ابرویش ‌ ‌ ‌ دیر است که دارم همین قبلهٔ مذهب

گر بر فلک از حسن چو خورشید برآید ‌ ‌ ‌ چون ذره بریزند ز گردون همه کوکب

نزدیک تر از بینش ماه از نظری دور ‌ ‌ ‌ با او دگری نیست بجز سایه مقرب

عیسی و خضر هر دو که جان بخش شدستند ‌ ‌ ‌ زان روی که با او شده در ستر لبالب

گشت است منور همه آفاق مگر باز

در طالع مسعود برآمد مه نخشب

چشمهای من ز سودای تو چندان ریخت آب ‌ ‌ ‌ غرق کرده مردمان را خانهٔ ایشان خراب

چون ز مستی میچکد خوے از خط رخسار تو ‌ ‌ ‌ سبزه میسوزد ز رشک میشود همچون گلاب

در کمندت آفتاب و ماهتاب آید اسیر ‌ ‌ ‌ چون بهر رخ افگنی تابی ز زلف نیم تاب

در شب زلفت بنور روی تو دل میرود ‌ ‌ ‌ کے کند ره گم کسی کو راست رهبر آفتاب

حاجبست ای ماه ابرویت بنالم پیش او ‌ ‌ ‌ تا رساند قصه ام در گوش دلبر آرد جواب

چشم من چون تر شود از زاری من گوئے ‌ ‌ ‌ از نم صبح است گشته دیدهٔ نرگس پر آب

بر من مجروح می آئی چو تو آتش زنان ‌ ‌ ‌ دل همی گردد کباب و دیده میریزد شراب

دیدهٔ بیدار من از بس که دشواری کشید ‌ ‌ ‌ هر سحر گه از اجل خواهد برای خویش خواب

ده نمیدانم چرا عینست دیدهٔ مسعود یک ‌ ‌ ‌ میکند مسعود را از خلایق در حجاب

می رود چشمت بسحر غمزه از مردم شکیب — درو هر خال نو همی خیزد ز جعد دل فریب
هر سحرگه از رخت آید چو باد صبح دم — لاله ریزد چون شفق دل بشکند صبح چاک جیب
یک گلی از باغ حسنت بشگفد گر در حسین — هشت بستان بهشت از حسن او گیرد زیب
بر رخت دی بوسه دادم رفت دل گلی ز دست — گوئی اندر مشام موسی آمد بوی سیب
هر یکی در شیوهٔ دیگر کند دل را اسیر — چشم تو در جنگ و لب در صلح ابرو در عتیب
کرهٔ چرخ است زیر ران ای خورشید حسن — گر برای قد تو نو ساخته گردون رکیب
چون همی رفتی خرامان پیش چشم مردمان — میرود از هوشیار و مست آرام و شکیب
جلوه ده در صورت خوبان برافگن پرده را — تا جمال روی تو بینم بهر رخ بی حجیب
زان دو لب یک جرعه ده ساقی دلستان هوش را — تا قلم از من شود مرفوع در روز حسیب
بازمی باره همیشه بر سر ابر کرم — تا ز سینت آب گیرد صحن دل گردان نشیب

ختم اہل نطق شد مسعود چون ختم رسل
گرچه فرقان بینی ختم کتب کرد این کتیب

من خورم خون جگر و آن بت شراب — چشم او مستست و چشم من خراب
مردمان از دیده رویت بنگرند — چون به بینند سوی ساحل غرق آب
چشمهٔ خورشید ریزان اشک لعل — تا ز رخ بگشاید آن ست کی نقاب
ماه سرگردان ست از سودای او — زان نمی بیند کهی در چشم خواب
من بخواهم وصل آن آب حیات — هجر پیش آید بیابان سراب
از سوال بوسه تنگ آید دهانش — دار برای کشتنم حاضر جواب
حسن تو کامل شدست ای ماه نو — یک نظر بنماز گواه آن آفتاب

چون همین خند و لبِ شیرین تو
چند تابِ روی از مسعود بیک

هر دهان غنچه میگرد و پر آب
کوز تابِ روی تو رفتست زتاب

باب ثالث که مردّف بردیفِ تاست
بر هد توبه و تقوی دبیاید تسکین

ما ایم بت پرست خرابی و خرابات
مشغول می و شاهد و فارغ ز مناجات

ماز هد چهل ساله بیک جرعه فروشیم
از ملک دو کونین بر آئیم بهیهات

در پردهٔ جان تا رخ تابان تو دیدیم
خورشید پرستی ست مرا جای عبادات

از رشتهٔ گیسوی تو زنار به بندیم
رخ بر رخ ابروی تو داریم طاعات

تا ساحری نرگسِ جادوی تو دیدیم
گم گشت ز من این همه تقوی و کرامات

شد مذهب من رندی و قلاشی و مستی
شد طاعت من سجدهٔ بت در همه حالات

من مست الستم خبر از خویش ندارم
مرفوع قلم گشته ام از جذبهٔ آن ذات

شاید که زنم لاف من از ملک وجودت
گز بازی رخهای تو شد شاه عدم مات

لوحِ دل مسعود مگر امِ کتابست
که اسرار نهانی بکند شرح در ابیات

رو جانبِ محراب چه آرم بمناجات
کز ابروی بتان ساخته ام قبلهٔ حاجات

تا سایهٔ گیسوی تو فتاد وست برین دل
ایمان مست سر الکفر و گناهست عبادات

یاران همه مشغول به تسبیح و به تهلیل
من سجده کنان پیش بتان در همه اوقات

زاهد تو نشین در پسِ زانوی سلامت
من جام ملامت خورم از مردِ خرابات

جز حسن رخش هیچ نه بینم نشناسم
مدهوش چنان گشته ام از جذبهٔ آن ذات



هر نکتهٔ من آیت اسرار الهی است — در فهم تو با آنکه نماید ز محالات
ابروی بتان قبلهٔ صاحب نظر انست — ایشان نه پرستند گهی کعبهٔ حاجات
دیوانهٔ یار ند ز اغیار رهید — فارغ شده از وسوسهٔ خواب وخیالات

مسعود که باشد که چنین نکته بگوید
خود با لب او میکند آن یار حکایات

آن صنم اندر میان جان ماست — مایهٔ دین ودل وایمان ماست
زلف او کفرست واسلامست روی — این رسول ماست آن شیطان ماست
او بهر چشمی همین بیند جهان — حسن او در دیدهٔ گریان ماست
ما چو گل خنده زنان در پیش او — او چو نور در غنچهٔ خندان ماست
ما همه در سیم او دریای ماست — ما همه سر سیم او بستان ماست
ما همه جویان حسن روی او — حسن او در جان عزیزان ماست
ما چو ذره جمله سرگردان او — انجم افلاک سرگردان ماست
ما همه تسنیم او چون عین ماست — ما همه سر سیم چون او جان ماست
ما همه محکوم در فرمان او — هر دو عالم در ته فرمان ماست
ما همه شاهیم در زندان تن لیک — شاه عالم گرچه در زندان ماست
آنچه می بینی تو اندر جسم وجان — آن همه ما ئیم چون او زان ماست
جای ما بیرون نیست از کون ومکان — جای من جای که آن سلطان ماست

لب به بند از گفتن ای مسعود بک
خود چه گوئی جان ما جانان ماست



از سرِ جان خیز جانان آنِ تست | این و آن را ترک ده او زانِ تست
درد را باش و دوا را درد دان کو | در حقیقت دردِ تو درمانِ تست
گر رود کارِ تو در فرمانِ عشق | دوست را بینی که در فرمانِ تست
آنکه در عالم نگنجد حسنِ او | عرشِ اعلی اش دلِ حیرانِ تست
رنگ را بردار و دل را صاف کن | تا ببینی مالکِ کل جهانِ تست
منزلِ تست در جهانِ لامکان کو | این جهان و آن جهان زندانِ تست
زود از زندان گذر تا بنگری | هشت جنت برگی از بستانِ تست
رهبرِ من طلعتِ رخسارِ تست | رهزنِ من گیسوی پیچانِ تست

ظاهرِ مسعود عکسِ نورِ تست
باطنِ او ذاتِ بی پایانِ تست

باده گردان ساقیا کان شاهدِ جان آمده است | از دی نشانِ بی نشان در چشمِ حیران آمده است
آرای مجلس را ز سرمستانِ بیخود را طلب | اهلِ طرب آوازه ده که امروز جانان آمده است
رویش چو گل خندان ز گیسوش چون بادِ سحر | مستِ خراب و بیخبر در دیده غلطان آمده است
ایجان ز بویش مست شو ای دل تو هم از دست شو | دی رقصِ من چون بسط شکوکان با رخِ خندان آمده است
هم جان و هم جانانِ ستِ او هم گوهر و هم کانِ ستِ او | هم سر و هم بستانِ ستِ او گرچه بزندان آمده است
سر را کشیده در قصب دل را کشان سوی طرب | از رخ کنان چون روز و شب اغیار پنهان آمده است
رخسارِ او چون والضحی ابروست چون ن و القلم | انا فتحنا از رخش هر لحظه در شان آمده است
بگشاد در جانم درِ او کرده دلم را مضطرِ او | از سوی الله اکبر او بر من بفرمان آمده است
بر رخ بنفشه نقشِ او فارغ شده از رنگ و بو | خندان و گریان های هو در دیده جان آمده است



خورشید و مه جویان او افلاک سرگردان او — انجم ز بهر دیدنش از چرخ گردان آمدست
از شوق او مسعود بک آتش زند در نه فلک — بگشاد چون نرگس پلک جویان و پویان آمدست

کش جان و دل ایکبیک در پیش او با مردمک
بنویس خانه را بچک کان یار مهمان آمدست

چشم صورت بین من از حسن معنی غافل ست — نور لیس کمثله شیٔ همیشه در دل ست
در میانِ عاشق و معشوقه بعد از صورت ست — ورنه هر فاصل که می بینی بمعنی واصل ست
گر وصال معنوی خواهی ز صورت درگذر — زانکه صورت در رهِ معنی بکلی حایل ست
مرد معنی صورتِ عالم نیارد در نظر — گو میانِ لجه و این بر کنارِ ساحل ست
دیدهٔ که بجز صورت نمی بیند دگر — هر چه او منظور باشد زو گذشتن مشکل ست
گر حواسِ خمس برداری کشاید چشم دل — پس بهر صورت که بینی سر معنی حاصل ست
ملک معنی چون بدست آید بصورت در نگر — زانکه در هر صورتی اظهار حسنِ کامل ست
جز براهِ مطلعِ صورت طلوعِ حسن نیست — در نیابد هر که او از سر صورت غافل ست

صورت از ظاهر شمار و معنی از باطن نگر
صورت و معنی ست مسعود بک مشتی گل ست

شاهد معنی مصور آشکارا در دل ست — دیدهٔ اغیار بین از حسن رویش غافل ست
کاربان غافل شده هر سو چه میگروه بوهم — شاهد کان دوست میداری درونِ محفل ست
گر بر ان شاهد رسی بیزار گردی از صغر — زانکه گوئی بی نشانش هر دوان لا انزل ست
گوهر جان در بدن پنهانست چون دُر در صدف — تا شکسته از صدف گوهر کشیدن مشکل ست
کافر و مومن همه منظور آن خورشید جانست — لیک گوهر میشود سنگی که حرمش قابل ست

گر تو بر گوش طوی هر بند ما بر سم نهی — بشنوی در گوش دل پیوسته فریاد نال ست
گر چو قرص ماه بگدازی همه تن خویش را — باشی از خورشید گوهر ذره آن شامل ست
آتش عشق ازل در خرمن اجسام زن — گوی جاء الحق بسی بنگر که زهق الباطل ست

دیده مسعود بک تاریک شد بی روی او
گر چه نور طلعتش پیوسته در چشم دل ست

سرو بلند او نتوان گفت قامت ست — گزوی بهر طرف که ببینی قیامت ست
قدش برای کشتن مردم نشانه است — زلفش برای غارت ایمان علامت ست
بحریست اینکه نقش تو در دیده مانده است — هر نقش بر آب کجا استقامت ست
قامت نمود دوست دلم در قیام شد — خلقی هنوز منتظر اینک قیامت ست
شاهد پرست گشته ام ای زاهد از برم — بگذر سلامتی که نه جائی سلامت ست
ستان نماز عشق با بروهی کنند — ستی که اندروست سزائی امامت ست
شیر و که لاف چشمه حیوان ز لعل تو — دندان چو گوهر ست برای غرامت ست
آب روان ست نظم من و آتش درو ست — آتش در آب آتش این از کرامت ست

از طعنهای خلق کجا ترسد ای رقیب
مسعود بک که گشته تیغ ملامت ست

هر چشم که در گوشه ابروی تو دیدست — پیوسته ز سودای تو چون چشمه چکیدست
ای مهر شب افروز کجائی که ز هجرت — چون ماه نو این چرخ کهن سال خمیدست
مشک ست که بر برگ گل لاله فتاده ست — یا سبزه بگرد لب لعل تو دمیدست
گشته شده در طلب چشمه چه گردد — آن لعل دلاویز مگر خضر ندیدست

گر دست ازان نرگس گل باز تلک را
از رشک تو در دیدهٔ او خار خلیدست

پیدا نشدی هیچ گل از شرم تو در باغ
لیکن چه کند باد صبا پرده دریدست

یکبار گذر بر سر کوی نظر من
در راه تو پیوسته مرا پای دویدست

در گوشهٔ ابروی تو مستی ست و فغانم
گشتست جهان دو محراب خزیدست

تا صورت زیبای تو در چشم درآید
بر هر ورق از غیرت آن دیده کشیدست

شاید که گرفتار شود مرغ دل من
بر دامن گیسوی تو از دل بجهیدست

گشتست چنان مست که کس را نشناسد
مسعود که از لعل تو یک جرعه چشیدست

ای هر که در آن عارض زیبای تو دیدست
گر دست اگر باز لبوی نگریدست

آن ست که در گوشهٔ ابروی تو پنهانست
فتنه است ز شوخی که بمحراب خزیدست

تا دیدهٔ دیدار تو بر دیده که بینی
تا دیده بران دید که دیدار تو دیدست

گر در سر آن پیک بگردد ز سر شوق
گو از لب شیرین تو پیغام شنیدست

ای دوست برس زود که پیش تو بگویم
گز هجر جهان بر سر مجروح رسیدست

دانم که نشینی صنما آب دو چشمم
گز اندهٔ سودای تو بسیار چکیدست

ای دوست روا است این که تو با ما ننشینی
ما خستهٔ عشقیم بگو این که گزیدست

ما طاق ز شوق خم ابروی تو گشتیم
که اندر همه آفاق کسی جفت ندیدست

مسعود ز سودای خم زلف تو از سر
کافر شده دیا سی ز اسلام کشیدست

هر دم خرام که مشتاق رخ تو بیرون نشست
چو من همیشه درست از شهر ار افتد و لست

بچشم هر که درآید نهال قامت تو / بسوی سرو نبیند اگرچه موزونست

نمای لشه ازین پیش در فراق مسوز / که بی تو جان و دلم سخت سخت محزونست

چو من برای تو از دل بساختم نقلی / مرا شراب بده زان لب که میگونست

به پیش سرو روان ای صبا ز من بگوی / ز چشم تا که تو رفتی روان چو جیحونست

بیا که بی تو دو چشمم روان چو جیحونست / دلم ز دست فراقت دوام پر خونست

درون دیده چو مردم نگاه میدارم / خیال روی ترا گر خیال بیرونست

مرا چه پند دهی عاقلا تو از خوبان / ز پند باز نیاید کسی که مجنونست

خراب کرد ز مستی هزار بار دلم / گهی نگفتی که مسعود خاطرت چونست

خطی که بر آن صفحهٔ رخسار تو زیباست / فرمان ز پی تاختن ملک دل ماست

جنی که بر آن قامت زیبات فتادست / یک سرو بدان حسن ندیدیم که بر جاست

در روی تو چون نور فرودن گشت هر اسید / سر در کُهی افتاد و سراسر همگی کاست

گشتست کژی دور خم ابروت جهانی / هر گه که کمان گشت رود تیر چه دور است

بر صفحهٔ رخسار خط سبزه چگوئی / اسرار نهانیست که بر روی تو پیداست

بار انگه کنی قهر بجز لطف نه بینیم / هر چیز که زیبا کند از روی همه زیباست

طاقیم که در هر دو جهان جفت نداریم / چون جفت دو ابروی تو کو طاق نظرهاست

گویند مرا در طلب دوست نباشی / آن را چه بگوئیم که پیدا بهمه جاست

چون کرد دل شیفته ام وعدهٔ فردا / آنجا بخراشیم که نی بی وعده فرداست

گفتی بکن از حسن میان حسین دل / جانم ز هوای تو همه صحن بهار است

سودای تو سرمایهٔ مسعود زیان کرد
ما را همه سوداست چو با تو سر سوداست

کسی که بر رخ زیبای تو نظر کردست
دل از کرامت و تقوی و زهد بر کردست

اگر ترا نشناسم ز مست عیب مگیر
شراب لعل تو در من چنان اثر کردست

بعمر خویش نگیرم جز او دگر یاری
اگرچه با من دل خسته او دگر کردست

که تا خدنگ تو از وی یکی خطا نشود
دو دیده مردمک چشم من سپر کردست

میان دیده خیالت روان همی آید
درون خانهٔ مردم کسی گذر کردست

دلی که مست الستست ساقی من بین
زلال خویش دگر بار خیبر کردست

خزان هجر تو تن خشک کرده بود دلم
ز آه گرم دم سرد پر اثر کردست

اگر بجانب گلزار بی رخت بیند
دو دیده دیدهٔ او چشم من نه در کردست

ز سوز هجر تو تا خشک شد دل مسعود
بآب دیده دو رخسار خویش تر کردست

یک گل ز باغ حسن تو از خرمی چون بر شگفت
بویش رسیده در چمن گلها همه یکسر شگفت

در دیدهٔ من بر رخش عکس تو چون افتاد گل
ز خندهٔ چون صبح او گفت این گل دیگر شگفت

پیوسته با او دیده ام از طاق ابرویت جدا
از دیدن گل چشم من ای گلشن جان بر شگفت

بوی وصالت چون صبا آورد در گلزار جان
دلها همه زان بوی او چون غنچهای تر شگفت

تا آنکه باد صبحدم ای دوست در گشت آمدست
در بوستان چون روی تو از روی گل کمتر شگفت

یا آنکه منیت از نخل او خرخار ما را بهره
یارب گلستان رخش پیوسته بادا بر شگفت

مسعود بک از دیدنش بشگفت چون گل در چمن

هم عاقبت گردد جدا از شاخ چون گل بر شگفت

ابروش گاه ناز چو از ما چنین گرفت — امروز دیده روی تو شیوه همین گرفت
رویش چو دیده چشمهٔ حیوان بجا بماند — خطش چو دید خضر بدندان زمین گرفت
خال سیاه بر لبت افتاد از قضا — انگشتری لعل تو آن را نگین گرفت
نگذاشت تا ز زهد دلم توبه نکرده‌ها — دنباله که غمزهٔ آن نازنین گرفت
در دیده چون خیال تو آید برای کشت — ملک خطا و زنگ بعین الیقین گرفت
میداد پندی که مرا زاهد از بتان — امروز دیده سوی تو شیوه همین گرفت
بنمود لب زخندهٔ دل برد گفتمش — خواهد گرفت ملک دل من چو این گرفت
چون بر کمان ناز نهاده خدنگ حسن — زابروی غمزه ملک خراسان و چین گرفت

مسعود باک چگونه سلامت بریم دین
هندوی خال باز چو ترکان کمین گرفت

ناصح ز دیده رارخ آن نازنین گرفت — دل بست گشت و ترک ره اهل دین گرفت
یک ذرهٔ ز پرتو رویش بدل رسید — گشته محیط کل و جهان یقین گرفت
طاوس گشت بر فلک قدس برنشست — از خاک پاش نور چو روح الامین گرفت
یک گل ز باغ حسن تو بشگفت در بهشت — از روی جمال صورت حورای عین گرفت
هر دو جهان حجاب ره رهروان تست — پیوسته آنکه ترک همان و همین گرفت

مسعود داشت آرزوی خاک بوس تو
حاصل نگشت تا که بدندان زمین گرفت

قامت زیباش چون در نظرم جا گرفت — هوش برفت از سرم دل همه سودا گرفت



سرو روانش چو دید دیده روان کرد آب — آتش از دل بخاست دود ببالا گرفت
گرد چو معمور عشق جان خراب مرا — قلب شد غم رسید ملک دلم را گرفت
اهل تصوف چو دید در خم ابروی او — توبه ز محراب کرد ترک مصلا گرفت
باد صبا بر گذشت بر سر گیسوی او — صحن زمین را تمام عنبر سارا گرفت
گرد چو جولان رخش توسن او در چمن — کحل ز گرد رهش نرگس رعنا گرفت
از سر سجاده خاست بر در خمار نشست — در دل پرهیزگار عشق تو چون جا گرفت

دیده مسعود بک ریخته چندانکه آب — آتش سودای او از سر تا پا گرفت

خط رخت چو مایهٔ ایمان فرو گرفت — کافر بظلم جنت و رضوان فرو گرفت
گر خضر رهبری که خط ظلمتش نکرد — ظلمات چون بچشمهٔ حیوان فرو گرفت
پوشیده بود خاتم و خط سیه کشیده — آمد چو دیو ملک سلیمان فرو گرفت
از تیغ غمزهٔ تو چکان گشت چشم من — رخشنده برق روشن باران فرو گرفت
چون جامهٔ سیاه رخت یافت از قضا — حرمان کشید و مملکت جان فرو گرفت
افگنده سایه زلف تو چون بر دل خرد — جای فرشته آمده شیطان فرو گرفت
خوبان اگرچه برده ولایت ز خسروان — رخسار تو ولایت خوبان فرو گرفت

بودند شاه ملک صفا خواجگان چشت — مسعود بک ولایت ایشان فرو گرفت

تا که درآمد بچشم قامت زیبای دوست — گشت کشان خاطرم جانب بالای دوست
خلق بصحرا و باغ رفت تماشا کنان — داشته مشغول دل ما بتماشای دوست

از رخ میمون او عید مراد من است
هست چو پیش نظر غره غرای دوست

سبزه در اوراق چیست تازگی خط یار
صبح در اوراق چیست خنده لبهای دوست

بسکه خیال رخش در نظر ما نشست
هر طرفی خواسته صورت زیبای دوست

مایه عمرم زیان گرچه شود در طلب
من نتوانم گذشت از سر سودای دوست

مذهب مسعود یک خویش پرستی شده
ملک وجودش گرفت حسن دلآرای دوست

ای راحت آن دیده که بر روی تو مانده است
ای دولت آن دل که بگیسوی تو مانده است

باد آمد و بوی چمن آورد بگلزار
آویخته گل در طلب بوی تو مانده است

از حال دل من خبری نیست که در وی
صد تیر بیک غمزهٔ جادوی تو مانده است

در چشم در آمد مگر آن قامت چون تیر
عشاق کمان گشته چو ابروی تو مانده است

شاید که ببیند نظری گاه سواری
پرواز کنان دل بسر کوی تو مانده است

نا دیدهٔ نرگس رخ زیبای تو دیده است
هر سو نگران در طلب روی تو مانده است

دل خسته شد از ناوک مژگان تو ای دوست
در سر هر کس خنجر بازوی تو مانده است

هر کس بسوی باغ و چمن باز خرامید
الا که دل خستهٔ من سوی تو مانده است

پهلو نه نهاد دست گهی بر سر بستر
مسعود جدا تا که ز پهلوی تو مانده است

ای درون دیده و دل مسکنت
آرزوی جان مشتاق منت

چند رانی تیغ غمزه بر دلم
خون من خواهد گرفتن دامنت

از گل رویت جهانی تازه شد
تا چه سان باشد نهال گلشنت

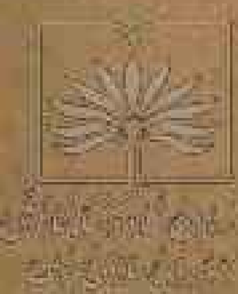
گل کند جامه قبا در بوستان — هر سحر از حیرت و پیراهنت
حسن رویت ظاهر و باطن گرفت — تا بدیدم صورت مستحسنت
مردمان یابند کحل معرفت — چون صبا آرد غبار توسنت
گر کشی یک بوسه ده خون بها — تا نماند خون من در گردنت
پا نهی بر دیده ام از حسن چون — مردمان گویند منت بر منت

دیده مسعود بک تاریک شد
زآرزوی نور قد روشنت

خطی کان مه بگرد لب کشیدست — نبات است آنکه بر حلوا دمیدست
لبش حلوا و خطش دود و دام است — کسی بی دود حلوا کم چشیدست
از گل رویت جهانی تازه شد — سه مغز را بیک صورت که دیدست
دلم شد تازه از باد سحرگاه — چنین دانم که از کویش وزیدست
ز حیرت گم شده می گوید این دل — چه بادست اینکه از بویش رسیدست
مگر از صبح می جوشد نشانش — که گل از هر طرف پرده دریدست
ز خشکی غنچه می لیسد که لب را — تو گوئی از دهن زاغی پریدست
چمن سیراب از ابر بهاری — زبان از تشنگی سوسن کشیدست

ز بحر اشک از هر چشم مسعود
که خون از دیده نرگس چکیدست

آن قد نتوان گفت که سرو است علامت — کز خاستنش خاسته هر سوی قیامت
دل شیفته از نرگس جادوی تو گشتست — اکنون چه زنم لاف بتقوی و کرامت



در هر مژهٔ ناوک حسنت بنهاده
دل نیست کز آن غمزه جهیدست سلامت

زاهد منم و شاهد و ساقی و شراب است
بگذار لب سلامت تو نه مرد ملامت

با قد تو لافی که زدی سرو سرافراز
یک پای بماندست ستاده بغرامت

سودای فراق تو که کوهیست گران بار
چون حلقهٔ گیسوی توام ساخته بقامت

هشیار ندیدست کسی دیدهٔ مسعود
تا آنکه رسیدست لبش بر لب جامت

چشم مست فتنهٔ دین و دل هشیار مست
فتنه انگیزد چو گردد شاهد خون خوار مست

دل که از بیماری چشم تو شد بیمار باز
جان نو یابد چو آئی بر سر بیمار مست

چشم تو مست است لیکن بهر کشتن هوشیار
کس ندیدست این چنین فتنه گهی هشیار مست

زان می که آن چشم تو مستست ساقی جرعهٔ
بر لبم ریز و بگردان بی می خمار مست

پردهٔ وهم از رخ خورشید انور بر فگن
تا شود هر ذرهٔ آن تابش انوار مست

از سواد گیسوی تو از بیاض عارضت
هر طرف گشتست روح مومن و کفار مست

گر بیفتد سایهٔ مست جمالت بر زمین
هر طرف گردد ز سودائش در و دیوار مست

گر نسیم زلف تو یابد دماغ نازکش
گم شده آید برون از حجرهٔ هر عطار مست

چون برقصد مست مسعود از هوائش در چمن
گردد از مستی او باغ و گل گلزار مست

این باد ز گیسوی دل آرام رسیدست
یا آنکه مسیحا به تنم روح دمیدست

نرگس که همه چشم شدست در طلب او
هر دیده بجستی دگر او را نگریدست

گر غنچه دهن بسته ز خشکی عجبی نیست
لعل تو بالحان تر آواز کشیدست

کسی که جانب سرو چمن چشم گشاید — آنکس که دران قامت زیبای تو دیدست

خوش وقت کسانیکه بگرد تو بگردند — بیچاره کسی کز ره تو گرد ندیدست

آنچ از تو سزد بر من دل خسته همان کن — من کرده ام ای دوست ز من آنچ سزیدست

هر گاه که پیغام تو پیکی بگزارد — من گم شوم از حسرت آن چون شنیدست

این آب حیاتست که در تنگ نباتست — یا چشمهٔ حیوانست که بر خضر رسیدست

تنها ز غمت نیست دل خستهٔ مسعود
با آنکه بهر هفت اقالیم فریدست

مگر نسیم دو گیسوی تو بر اگندست — که صحن خانه بمشک وعنبر آگندست

صبا بگوی بر آن سست عهد سنگین دل — پیام من بر تو دلم سخت آرزومندست

نهال قد تو در سینه ام چو بیخ گرفت — بغمزه شاخ وجودم ز بیخ بر کندست

هزار دیده ز تلخی هجر گریانست — اگر چه آن لب شیرین هنوز در خندست

بریده است بکلی ز خویشتن جانان — بعمر خویش کسی را که با تو پیوندست

تمامی روی که تا زنده جان و تن سوزم — که پیش آتش رویت دلم چو اسپندست

گدا که ملک قناعت گزید سلطانیست — میان دنیا و عقبی بفقر خرسندست

اگر بعشق تو میرم ترا چه غم دارد — که کشتگان تو بر کوی همچو من چندست

قدم چگونه زنم ای رفیق در ره عشق — که خار هجر تو تیزست و پای ما کندست

اگر چه سرو چمن را لطیف میگویند — نه همچو قامت آن یار راست خیزندست

اگر چه بر سر مسعود ازهارانی
کجا رود که بزنجیر عشق پابندست



باز آن گل خندان من در صحن گلزار آمدست / نرگس ز سودای رخش چون ابر دربار آمدست
همچشم او غلطان ز می هم لعلش از مستی چکان / مست و خراب و بی‌خبر در چشم هشیار آمدست
جعد سیه را بافته از عاشقان رو تافته / وز هر که بوئی یافته از خانه بیزار آمدست
باد صبا گیسوش را هر دم چنان ابتر مکن / که اندر میان هر شکن دلها گرفتار آمدست
بلبل نواهی میکند از خورسے اندر چمن / اوراق و سنگ میزند در رقص اشجار آمدست
هر جا که اندر خانقه صاحبدلی لب دوست گو / اندر رشته گیسوی او در بند زنار آمدست
در صورت هر دلبری پیداست حسن روی او / زین سان بچشم آشنا پنهان ز اغیار آمدست
خنده زنان از خورمی هر سو خرامان میرود / گوئی میان بوستان سروی برفتار آمدست

مسعود در سوداش شد سرمایهٔ ایمان زیان
کفر سر گیسوش را جانم خریدار آمدست

این صورت جانست که در لوح ضمیرست / یا آینه عشق است که در شان نعیرست
خط نیست مگر کاشف اسرار نهانیست / رو نیست مگر نور ده بدر منیرست
نی پری سی نی آدمی و نی ملک ست این / در وهم نیاید که چه بی‌مثل نظیرست
آزاد نیاید بتو هر وصف که خوانی / با آنکه بر زلفش همه آفاق اسیرست
ابروش کمانیست که پیوسته کشیدست / هر نوک مژه بهر دل شیفته تیرست
وان فتنه چو ترکان که کشیدست کمان را / از غمزهٔ هندوش بهر گوشه نفیرست
درویش که از هر دو جهان دست فشاند / در ملک جمالش چه رسد باز فقیرست
خاکی که صبا از سر کویش بسپرانند / گو شنید ملایک مگر آن مشک و عبیرست

مستور مگو کیست در بن حسن باقاق



آن خسرو خوبان شه جان بخش نصیرست

آن را که برابروی تو پیوسته نمازست
فارغ ز عبادات همه اهل نیازست

هر چشم که سازی دو گر از ناز برآئی
ای شوخ دغاباز نگوئی که چه سازست

سرچشم ابروی بتان زاچه شناسند
حاجی که روان همچو شتر سوی حجازست

عشق ست که بر صورت خوبانست معلو
دیگر همه وهم ست و خیالات مجازست

در کوی خرابات نه راهست و نه منزل
بگذر ز مناجات که آن راه درازست

قومی که بدر بتکده و قومی بره کعبه
ما ایم در میکده و ساقی و نیازست

خواهی که اگر در حرم خاص در آئی
زود آی که بر عام در میکده بازست

در رشته عشقند مقید همه ارواح
کان رشته ازل باز درین کوی فرازست

سر رشته دل تست اگر سر الهی ست
سعود بکش تا بکشاید که چه رازست

ای نرگس سرمست ترا خواب چرانیست
در دیده شوخ تو بگو آب چرانیست

قربانی روی تو شده خلق که عیدست
ای ماه من از چشم تو قصاب چرانیست

از رشک دو رخسار تو گر نیست بکاهش
زان تاب دران عارض مهتاب چرانیست

پیچیده شد از پنجه پیچان تو این دل
از تابش آن زلف ترا تاب چرانیست

در صافی لبهای تو گم شد دل صوفی
آن لعل تو بس غرق می ناب چرانیست

مجروح چرا گشت ز لب لعلت سعود
چون او مگس ست بر سر جلاب چرانیست

از خیال زنخندل که بچه افتادست
مگر از گرده آن خال بسه افتادست

عشق محبوب کننده است و اگر نی عاقل — کس ندیدست بعمدا که بچه افتادست
من آشفته نه تنها شده ام گمره ازو — تا که آنرا شب زلف تو ره افتادست
هرکه از فتنهٔ چشم تو گرفتست گوشهٔ — ته گیسوی تو از بهر پناه افتادست
ماه نو خلق همی دید نمودی ابرو — اندرین شهر ازان شبهه مه افتادست
خط از سبزه بپوشد چو سر آب زنخش — چند دل تا که ازین تاب بچه افتادست
گل لاله است تو گوئی که نهادست برشک — بر سر خسرو این ده چه کلاه افتادست
اختران فلک سبز که بالا بینی — هرکه بالاش ندیدست تبه افتادست

دل مسعود بردن ناید ازین چاه زنخ
بر سر خاک نگهبانش تبه افتادست

دل ز سودای تو در آب سیه افتادست — جان ز دیدار تو در شوق وله افتادست
گرچه چشم است ز دیدار تو آسوده ولیک — هم رقیب تو بیک گوشه چو که افتادست
که گناه دگر از کردن توبه برود — لیک در عشق همین توبه گنه افتادست
نعل خنگ تو شدست تاج که بر خاک ره است — از سر تاجوران بس که کلاه افتادست
مات گشتست چو محمود ببازی ایاز — پیش رخهای تو خود گرچه که شاه افتادست
گفتمش زلف ترا نقد دلم راند بهی — گفت چون در رهم این خسته گره افتادست
حال این خسته چه پرسی که بشوق زنخت — رسن از دست برفته و بچه افتادست
نور رخسار تو در ظلمت آن خط سیاه — در سواد شب تاریک چو مه افتادست

زنخ جان خواست از و حلق چو بوسه خندید
گفت مسعود بکب آخر تو ره افتادست



مردم از روی تو تا آنکه جدا افتاد دست — گشته سرگشته نداند که کجا افتاد دست

دست از خویش بشست و نشستم در خون — بند بر پای بماند ست و بجا افتاد دست

دیده اش نور گرفتی که ز حسن رویت — دور از روی تو در عین بلا افتاد دست

عشق افگنده مرا در همه جهان بر حسرت — کین بلا بر سر او هم ز قضا افتاد دست

غرق در آب حیاتست و جگر تشنه آن — گرچه در عین بقا نیست فنا افتاد دست

روی بنما و ببر پرده و هم از دیده — که هم از ظلمت آن از تو جدا افتاد دست

ساقیا چشم چه بینی که سراسر خونست — نیست هست آنکه چو او هست بما افتاد دست

زنده در گور چرا می‌فگنی ارواح قدم — مگر آید و ست و در آن شهر وبا افتاد دست

دستگیری کن و با سلسلهٔ عشق بکش
گر ز تو مسعود جدا هم به هوا افتاد دست

ابروی بتان قبلهٔ دین ست — آن قبله مگر که قبلهٔ این ست

هر طاقی که بینی کمان اشارت — کن سجدهٔ راز گر یقین ست

در چشم بتان گرفته خانه — رخ جانب کعبه این چه دین ست

آئی چو برون ز پرده گویند — خورشید مگر بر زمین ست

از خال رخش مباش ایمن — هشدار که دزد در کمین ست

حسنی که نهانست از همه کس — در روش نگر که آن همین ست

هر چیز که در تصور آید تو — دور ست زان ترا قرین ست

صد چین فگند میان ابرو — بینید که سخت نازنین ست

مسعود مریج از جفایش

سریست که خبر هم درین ست

خم ابروی بتان قبلهٔ آئین منست — نکنم سجده دگر سو که همین دین منست

وه چه خمها بگمان گوشهٔ آن ابروئیست — که از و تیر اجل در دل مسکین منست

تنگ پیوسته نهان بود در چشم سیهی — تو یقین دان که همین صورت خودبین منست

گر بلبین ازان حسن ملون خلقی — هم ز الوان رخش قوت تسکین منست

سنکه از عارض گلرنگ جدا افتادم — خار در بستر خون بر سر بالین منست

این نه چشم است که روحیت مصور در چشم — وین نه روحیت که خود نعمت بشیرین منست

هر کسی روز قیامت نکند میل بحور — حور من حسن ولیست و رخ او عین منست

هر نگاری که همه حسن ز سر تا قد هست — یک نگاری ز کف دست نگارین منست

گل صد گونه که در باغ لطافت بشگفت — هم ز یک خندهٔ آن خسرو شیرین منست

سوی خوبان چه نهم دیده که خواهم ز ازل — نقش او مردمک چشم جهان بین منست

سجدهٔ من نبود جانب دیگر مسعود
خم ابروی بتان قبلهٔ آئین منست

باب رابع که مردف بردیف ثاست — بکند عشق خطا ثبت بدلها حزین

الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث — کفر زلفت برد ایمان الغیاث

ما همین لبیم لب از تشنگی — در لبانت آب حیوان الغیاث

وه کجا آن شربت دیدار تو — میکشد تلخی هجران الغیاث

ما ز گریه غرق در خون گشته ایم — لعل تو پیوسته خندان الغیاث

چشم بیمارت مرا بیمار کرد — خبر به لعلت نیست درمان الغیاث



غمزهٔ شوخ تو از راه اجل — میزند در دیده پیکان الغیاث

از خدنگ ناوک مژگان تو — رخنها افتاد در جان الغیاث

چون دو زلفت کرد سرگردان مرا — گردش گردون گردان الغیاث

همچو گو از زخم چوگان فلک — هر طرف گشتیم غلطان الغیاث

بخشش زلف تو در جانم فتاد — رشتهٔ تن گشته پیچان الغیاث

با طناب زلف کش مسعود را
مانده است در چاه زندان الغیاث

ده چه شیرین از لب خوبان حدیث — گرچه با تلخی کنند ایشان حدیث

سوسن و رعنا که دارد ده زبان — میکند از لعل ستان پنهان حدیث

غنچه را نطق از دهن ناید برون — تا شنیده ان لب خندان حدیث

دلبر من چون سخن گویان رسد — زنده گردد مردهٔ غم زان حدیث

دودهٔ دیده برون آرم ز چشم — تا نویسم از سر مژگان حدیث

در جهان چون جان همی دارند دوست — مردمان با این غزل یا آن حدیث

خوش نیاید نطق کس مسعود را
تا شنیده از لب جانان حدیث

باب خامس که مردف بردیف جیمست — برهم جذبه ور دلها حق ببند در بین

ای کعبهٔ جمال نظر کن بسوی حاج — از ما تو فارغ و همه را بر تو احتیاج

تیغ از برای قتل کشیدن چه حاجتست — بی تیغ میکشند مرا ساعدان عاج

آن ماه نوست بر سر خورشید نه فلک — یا بر کلاه خسرو من ساخته اند تاج

دور از شعاع مهر رخت ما بظلمتیم
از نور خود بکلبهٔ تاریک من سراج

بگرفت تا ولایت دل را خیال تو
محنت شدست حاصل و هجران شدست خراج

عشقت بملک دل چو برآید بخبر دے
یارب درین خرابه چه پیدا شود رواج

آن ملک خسروی که فقیران بتاختست
بفروخته به پشم گهر تاج بادواج

عشقت نشست در دل و غمها بزاد ازو
آری ازین خیال همین بر دهد نتاج

عالم همه چو شیشهٔ صافست در سرشت
نور جمال تست چو کوکب دران زجاج

معشوق با جمال وجود قدیم ماست
با خویش مسکنیم چو بدیدم نکو لجاج

مسعود یک زخویش بکلی جدا شدست
شاید که با خیال رخت یابد امتزاج

شعاع روی تو مصباح و جان ماست زجاج
زجاج بشکن و بست سر بر آسمانی سراج

بمهر گشتش شده جان ز از وعروج دگر
سواد زلف تو بیرست از شب معراج

زستر آوزده بیرون انا الحق از مستی
ز نفخهاش چو پر شده درون سینهٔ حلاج

بآرزو همه شاهان کنند سجده ترا تو
که تا ز لعل سمندت نهند بر سر تاج

طواف کعبهٔ ذات شریف تو فرضست
گرست کعبه تولی و ملائکست همه حاج

بهر دماغ که پیوسته بوی ساغر تو
بداد همچو شه بلخ ترک تاج و دواج

خراب کن دل ما را به تیغ عیاری
گر تا امیر نخواهد ازین خرابه خراج

نظر بسوی گدایان کجا ببیند از تو
گر او غنیست بآفاق و ما همه محتاج

گهی بلطف نظر کن بجانب مسعود
که رفت عمر عزیزش بعاجزی و لجاج



باب سادس که مردف بردیف حا است

تا کشد روح سر از پردهٔ دل هم چو زرین

مگر ز کوی تو آمد نسیم وقت صباح
که زنده گشته ز بوی لطیف تو ارواح

دو چشم مست ندانم کرا همی جوید
که دائمیست بگشت ای رفیق چون سیاح

فتاد کشتی قالب میان خشکی ماند
چو سیل آب نباشد چه سان برد ملاح

خمار از سر ما کی فرود آرد می
که در الست چشیدیم از سبوبیش براح

ز زردی رخ ما و ز سرخی رخ تو
عجب دو رنگ فتاد است عارض تفاح

گشاد پرده ز رخسار خویش را لصبوح
که باده با رخ ساقی مبارک است صباح

در خزانه غیب است دلی که با قفل است
ز اسم اعظم حق کن برای او مفتاح

دل شکستهٔ انسان زجاج است لطیف
ز نور روی تو باید درون او مصباح

در خزانهٔ غیب دل که با قفل است
ز اسم اعظم حق کن برای او مفتاح

گشاد کار چو بر دست اوست ای مسعود
بنال هر سحر از شوق گوی یا فتاح

اگرچه شاهد من همچو یوسف است صبیح
ولیک از سر و تا پا فتاده است ملیح

بحسن طلعت او تا گشاده ایم نظر
جمال صورت خوبان بچشم ماست قبیح

خیال آن خم ابرو نشست اندر چشم
حضور اوست مرا هم نماز و هم تسبیح

لبش بدم چو مسیح و خطش بچشمهٔ خضر
که دیده است بیکجا مقیم خضر و مسیح

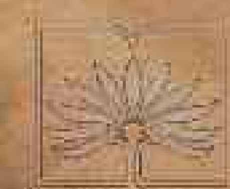
سیاهی خط و خالش بلاست افزود
سواد عارض او که بیاض بود صحیح

گشاد شد است دلم سوی گلشن جست
نگر که از گل ریحان رسد ست آن تسریح

کلام کیست که بوک دلم گرفت بحسن
گشته دعوی ساهی این که مدعی مسیح







فتاده اند شهیدان بغمزه چشمش
چو ماهی دل تیغ افتد بشست جمله ذبیح

بماند گنگ که مسعود نطق دایم داشت
چو بسته جذبه عشقش زبان عقد فصیح

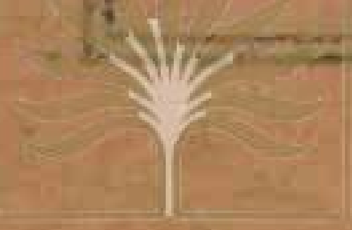
باب سابع که مردف بردیف خاست
حیات هست زنفخش تو غافل از نفاخ
گلوی تنگ نظر کن که رشتهٔ نیست درو
چه سود گرچه طبیب دوا کند زبرون
بهشت عالم جانست و هم تنی گشتگی
زهر حیش برآمد انا الحق از منصور
چه بایدست چو مهیا زمیوه در بستان

که گشت خالی از اغیار دل مشتاقین
نشسته خوش و خورم میان خانهٔ کلخ
برین نشست چه سازی تو صحن خانه فراخ
فگند ناوک هجران چو در دلم سوراخ
کشیده طوبی ذاتش بصحن هر یک شاخ
ادب نگاه ندارد چو بنده شد گستاخ
که آفتاب مراورا سپهر شود طباخ

زاسم در سم بردن آنی نعره ای مسعود
براه نفخه نظر کن که هم تو نی نفاخ

جدا شد چون ازان رخسار فرخ
چه چشمست اشک از هر دیدهٔ او
بهستی گوش کردم تا شنیدم
مرا طعنه زد عاقل عجب نیست
اگرچه نقش فرزین بند گردد است
بسی خوبان بر و چون شاخ در گشت
بهر رخ او سفت حسن دهر نی حبان

نگردد دیده از سودا شش هر رخ
رسد در سینهٔ عشاق تا جخ
نهانی صوت از دل دار پاسخ
که عقل و عشق را باشد چها رخ
گذشته ماتم چون بگشاد آن رخ
شد روحست او در جخ حبان مخ
نخیزد ازنی تو این نکته تناسخ



ز توحید ست این نکته که گفتیم
بداند هر که سوزد زنده چون لخ

چه فرخ ساعتی باشد که مسعود
به بیند در رخ آن یار فرخ

از لبت گشت لعل کان منسوخ
واز رخت ماه آسمان منسوخ

حسن رویت چو آشکارا شد
حسن یوسف شد از جهان منسوخ

گرد لعلت دمید چون خط سبز
خضر با چشمه شد روان منسوخ

نقش تو چون نبشت کلک قضا
گشته نقش همه بتان منسوخ

آیتهٔ عشق تو چون نازل شد
آیتهٔ عقل شد ز شان منسوخ

چشم تو معجزه است کز سحر حسن
میکند سحر ساحران منسوخ

گر مسعود چون سخن آغاز
گشت اشعار شاعران منسوخ

باب ثامن کج حروف بردیف دال است
سر نهان است چون الصمد یمین

پرده بردار که تا پیش تو آریم سجود
که نداریم بجز قبلهٔ رویت مقصود

با تو پیوست مرا عشق حقیقی آنگه دم
که درین دائره کل نقطه بود نبود

درد آهم همه آفاق گرفتست ای دوست
تا بجز آتش عشقت ننماید دود

روح پروانه صفت چرخ زنان سوخته بود
شمع رویت ز سرا پرده چو رخسار نمود

ساخته آئینهٔ هر دیدهٔ خود مردم چشم
تا بهر چشم جمال تو نماید موجود

سعدی استاد مسنت در طرف عشق نظم
که هم اول ز کرامت بغزل این فرمود

پند سعدی که کلید در گنج سعدست

نتواند که بجا آورد هر الّا مسعود

عیانست در رخ خوبت کمال صنع احد
که دور باد ز روی تو همیشه دیدهٔ بد

کمال حسن تو تفسیر قل هو الله احد ست
که در جمال تو نور احد همی تابد

مراد ز ذات تو مفهوم شد صفات الله
که الصمد به نقاب وجود ماست ابد

موحدان بگشایند چشم خویش مگر
بران جمال که هست لم یلد ولم یولد

چه صورت است ترا لم یکن له کفواً احد
برای صید دل عاشقان مست احد

گرفت شاه غمت چون همه ولایت دل
ز ملک جان شده معزول عقل و هوش و خرد

نبشته سورهٔ اخلاص در غزل مسعود
که تا ز آفت زلفت خدا خلاص دهد

هر که در کوی عشق یار آمد
بیهش و مست و بیقرار آمد

مطربان چنگ زن که رقص کنان
در دو چشم خیال یار آمد

نقش روی تو چو در پلک نبشت
گل میان حصار خار آمد

نخل او در کشش چو پیچ گرفت
خون دل خورد و بس خیار آمد

او الف بود چو با لام پیوست
لام و الف بین چو در کنار آمد

در به بندم که تا برون ناید
شاه خوبان چو در حصار آمد

دور باشی ز غمزه اش فریاد
در دل مردمان فگار آمد

گل روی تو ز چشم شد بیرون
در دلم باز خار خار آمد

چشم من چون از هوای یار زاری میکند
هجر در دل داغهای یادگاری میکند

تا نیاید جز خیالش در میان دیده ام — مردمک بر در ستاده پرده داری میکند
نقش او چون در میان چشم می آید روان — دیده مژگان گرد می آرد حصاری میکند
پیش رخ سیمین او این نرگس خونریز من — بر دو رخ از نوک مژگان زرنگاری میکند
او ز برگ گل همی ریزد شرابی هر دلی — از برای نقل لعلش جان سپاری میکند
تا خمار او ز خون کشتگانش بشکند — چشم مست خویش را عمداً خماری میکند
تیر مژگان می نهد چون بر کمان ابروان — در دل هر خسته صد زخم کاری میکند
طرقوا گویان ملائک می رسند در پیش او — روح چون بر مرکب عشقت سواری میکند

عشق او تا در دل مسعود بگرفتست قرار
او قرار خویش را در بیقراری میکند

دوش در باغ چو آن مست پریشان غلطید — گشت از دیدن او نرگس بستان غلطید
کفر گیسوش بر اسلام رخش چون افتاد — عالمی گشت پریشان وز ایمان غلطید
برد در باغ چو باد از سر زلفش بوئی — شکل گل گشت شد از شاخ پریشان غلطید
سبزی خط چو شد آغاز بر خسارهٔ او — سبزپوش فلک از گردن گردان غلطید
لب شیرین تو چون دید چکان از حسرت — بر سر خاک روان چشمهٔ حیوان غلطید
خضر با لعل تو پیوسته شده مست چنان — که ز مستی بسر چاه زنخدان غلطید

دید بر دست تو چون از خم زلفت چوگان
سر مسعود چو گو بر سر میدان غلطید

غمزه اش در سحر چون با چشم جادو یار شد — آفت تقوی و زهد مردم هشیار شد
بس که چشم مست او کرده خرابی در جهان — گرد آه مردمان دردی اثر بر شد

چشم خواب آلوده او بود مست از خون دل — گرد بیداران کویت ناگهان هشیار شد
صبح رویش دید چون در شام زلفش چشم من — چون شفق در خون نشست از هر مژه خونبار شد
فتنه چشمت چو در ملک لطافت گشت شاه — غمزه‌ات را گرده هیچ دارد مژه جاندار شد
ساحری آموخته در کار نظم من نصیر — من کشیدم دست ازین شیوه چو ادکار شد

خاطر مسعود بک یارب ازین اوصاف شاد
جست جوی بخش چون از گفت و گو بیزار شد

گرد لعلت چو سبزه بدمید — خضر بر چشمه حیات رسید
تا که دیدم شعاع دندانت — گم شد از چشم آب مروارید
چون تو از زلف ساختی چوگان — ای بسا سر که همچو گو غلطید
مردم چشم تو که شاهد جانست — عالمی را بغمزه کرد شهید
ماه را دو قوس در عقرب — هیچگاهی ندید و کس نشنید
عشق تو برق زد درون دلم — جگرم را ز میان بشکافید
در میان لبت چو پروین خاست — مشتری چون عروس نو خون دید
برج آبی در آمده خورشید — در ز ابر سیه چو نم بارید

چشم مسعود بک منور گشت
چون غبار رهت بدیده رسید

هرگه که خوی مستی از آن گل کله چکد — بر دفتر صلاح رقوم گنه چکد
خون گرد مست من چو در آید بوقت صبح — کافور و غالیه ز قبا و کله چکد
خورشید من چو پرده گشاید ز روی خویش — از شرم زرد رو شود و نور مه چکد

خنده زند لبش چو کند گریه چشم من — برق از زمان درفشد که ابر سیه چکد
ماندست باده بد چو نرگس در انتظار — زان چشمها کشاده بهر صبحگه چکد
خون میکشد حریف من از دختران رز — راستست این که خون عروسان زرته چکد

مسعود شاه روم کشیده سپاه زنگ — تا چند خون ز تاختن آن سپه چکد

باز ساقی مجلس می خوارگان تازه کرد — توبهٔ صوفی شکسته و هر طرف آوازه کرد
دفتر پرهیزگاری دل که گرد آورده بود — رشتهٔ عقل از میان بگسست و بی شیرازه کرد
عقل را اندازهٔ آن نیست کآید پاگیر — کو برای بردن دل حسن بی اندازه کرد
در حصار عشق خوبان هر دلی کامد فرود — عاقبت پابند ماند و گم رهِ دروازه کرد
حسن کامل یافته چون از جمال ذو الجلال — بر همه خوبان رخش قیمت ازان ده یازده کرد
قرص مه را کلفه بر چهره افتاده ز رشک — بر سر عارض چو آن خورشید خوبان غازه کرد

در دل مسعود بک داعی که بود از هجر یار — ساقی نو باز آن درد کهن را تازه کرد

ترا از برگ گل کان سبزه تر شد — رقم از مشک بر لوح قمر شد
خبر از خوبی او چون توان کرد — کسی کو دید که عشقش بی خبر شد
زخوبان فتنه بود است هر سو — چو تو برخاستی شوری دگر شد
فراهم داشتم دل روزگاری — به آسیب غمش زیر و زبر شد

خطت کحل یقین چون در بصر داد — ازان مسعود بک صاحب نظر شد

بر سایه‌بان حسن قضا بر سمن فکند	ماه شب چهارده آورد در کمند
آن شاه زنگبار که در ملک روم بود	زان لشکر حبش ز قضا شد حصار بند
سبزه دمید گرد لب چشمهٔ حیات	با مشک غالیست که برگ گل فکند
در ماه سنبل آمد و عقرب در آفتاب	در طالعش ستاره شناسان همه کمند
چون بافته کمند سیاه از دو زلف خویش	دلهای خویش گشت بهر خانه پای بند
دزدیده دل ز پیش لب ای شوخ دزد را	خواهم گرفت ورنه برای خدا بخند
نازی که هست در قد و بالای تو کجاست	با آنکه سرو راست شده نخل شد بلند
بنمای رخ خویش که تا زنده پیش تو	سوزم وجود خویش بسازم همه سپند

مسعود مرد اوست که سوزد وجود خویش
آنانکه نیستند چنین کمتر از زنند

خط شب گون چو گرد آن لب شد	روز امید عاشقان شب شد
آفتابی دو قوس سنبله زاد	قوس از هر دو گشت عقرب شد
سبزه چون بگرد لعل برست	مشک با برگ گل مرکب شد
خون من آب شد ز غیرت او	با تو ساغر که دی لبالب شد
عشق تو آتشی بجان در زد	تن نگر مو بمو همه تب شد
بوی زلفت چو یافت از دم صبح	مرغ جانم ز بند قالب شد
چشم از دیدنت چرا بندم	دیده بازی چو مرا مذهب شد
قصهٔ عشق همچنان باقی	دفتر اولین مرتب شد

اختر سعد طالع مسعود



خاست از حسن ماه نخشب شد

هر گه که صبا از رخ آن سیمتن آید — روح دگر اندر تن مجروح من آید
سر گشتهٔ آن باد دل شیفتهٔ من — گر سلسلهٔ زلف شکن پر شکن آید
گر غنچه در آن لعل شکر ریز تو بیند — از حسرت آن آب درون دهن آید
از رشک شود خون چو سوی لاله به بینی — وز شرم شود زرد چو پیش سمن آید
پیراهن یوسف برساند برین پیر — تا در بصرم نور از آن پیرهن آید
گر نرگس گل بر رخ زیبای تو بیند — هر صبح برون جامه دران از چمن آید

باد دگر آن شمع جهان سوز بسازد
مسعود چو پروانه پی سوختن آید

میان بوستان روزی اگر آن دلربا باشد — صبا بر گرد سر گردد سمن در زیر پا باشد
بهار است و شراب و شاهد گلرنگ بر زانو — درین ایام خوش ساقی مبارکبادها باشد
ز بلبل ناله میخیزد که گل از چشم غایب شد — نسیم از باغ می پرسد نوای بی نوا باشد
بزد در دیده ام تیری چو آن ترک خطای من — بچشم ناصواب آید اگر کلک خطا باشد
چو چشم مست او خنجر کشد از بهر مشتاقان — کسی کو پای پس آرد مراد او را سر کجا باشد
من از باد صبا هر صبح وصل یار می جویم — نباشد ناپسند کاری که بر باد هوا باشد
همایم گر بچشم او کند دنباله از شوخی — ندارد بیم آن مردم که در عین بلا باشد
توئی در عیش و در عشرت منم در ناله و زاری — میان دوستان جای روا این ماجرا باشد

چه میپرسی که ای مسعود بک چونی ز هجر من
چگون باشد که او کز یار پیوسته جدا باشد



چون در میان باغ ز کویت صبا رود / در هر طرف ز نرگس گل چشمها رود

آب حیات من که بجانب جای او / گرد و روان دو دیده چو از چشم ما رود

در چشم شوخ تو که تواند در آمدن / زهره کراست آنکه بعین بلا رود

هر دیده خیال تو می رفت و میگذشت / آمد میان چشم من اکنون کجا رود

گرد سمند تو چو بر آید بر آسمان / در چشم روشنان فلک توتیا رود

من غرق آب دیده تو مست خواب صبح / دائم میان ما و تو این ماجرا رود

هر کس میان باغ به بیند جمال گل
مسعود بک بدیدن صنع خدا رود

ای شاه بهارست بکن در چمن استاد / کز لاله و سرو است ترا بنده آزاد

از شرم رخت کرد رخ خویش سمن زرد / چون دیده برخسار تو آن پنجه شمشاد

سوسن همه گشت زبان از سر حسرت / تا در دهنش ذکر لب تو شده اوراد

چشم گل پچین شده خیره ز هوایت / بی آب گل کوزه و سنبل شده برباد

در چشم بنفشه چو خط سبزه تو آمد / رخ کرد کبود و بسوش خاک بیفتاد

گر کرده گله لاله دم از حسن تو میزند / باد سحر آمد ز سر کوی تو سر داد

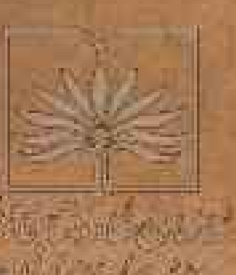
بر روی گل ای شوخ کجا چشم گشاید / کز دیده نرگس شود از حسن تو آباد

گر رخ لعل تو بهر دیده خود چشم / چون باد صبا پرده ز رخسار تو بگشاد

پر آب شده هر دهن غنچه ز حسرت / چون آب لب شیرین تو از خنده بگزاد

ریحانست دو رخسار تو و آن زلف تتاری / کز باد هوالش شده در باغ در افتاد

سروی و صنوبر ز رخ قد تو ای شاه / اندر صف گلزار شده [illegible]



نیلوفر رعناست مگر چشم تو ای شوخ   کان زنگی گردان سپه را شده صیّاد

مسعود چو در چادر صد برگ رخ اوست
پیوسته خزان از رخ رنگینش جدا باد

لاله رخسار من از حسن چو در صحرا شد   دیده در عارض او نرگس گل بینا شد
سرو آزاد که در باغ سرافرازی بود   دیده چون قامت آن بندهٔ آن بالا شد
لاله زان حسن چو زد لاف از آن شد در باغ   خنده ها کرد گل و هر طرف و لالا شد
در کمان گوشهٔ ابروی تو زاغیست نهان   که هم از بهر جگر خوردن ما پیدا شد
بر شعاع نظر چشمهٔ خورشید رخت   همچو نیلوفر دریا نظرم بالا شد
چشم تاریک من از پرتو او روشن شد   گر ای ماه رخت عکس ید بیضا شد

کار مسعود که در وعدهٔ فردا بود است
روی ننمودی و حاصل غرض فردا شد

نرگس جادوش چون در ساحری استاد شد   کفر در عالم گرفت اسلام بی بنیاد شد
پیش او یکپا ستاده چون غلامی کرد سرو   گشت سر سبز بلند و سرکش و آزاد شد
چشم من از اشک کرده خانهٔ خود را خراب   دیدها مردمان زان چشم چون آباد شد
مرغ جان دانم که از و صید در گیسوی تو   دانهٔ خالش بلا در دام آن صیّاد شد
چشم او خنجر کشیده سوی من دنباله کرد   مردمان خانه گرفته و هر طرف فریاد شد
ای لبا سر که از سوداش او بر باد داد   زلف پیچانش چو از باد صبا برباد شد

گر و شاگردی سعدی در غزل مسعود بک
بر همه اهل سخن در شاعری استاد شد

شه من در شب تاریک چو مه میگردد / گرد بر گرد کواکب چو سپه میگردد
مرد ما ز ابت آن چشم بخواهد کشتن / خنجر و غمزه کشیدست و تبه میگردد
کفر زلفش که سوادیست از دور هر چشم / بهوالیش صلحا زاهل گنه میگردد
کشته این دیده که از دیدن رویش محروم / روی از ماتم آن کرده سیه میگردد
میکند چشم تو دنباله چو بر من از حسن / حلقها بر سر زلف تو بنه میگردد
یار خود را چو همی بینم با اغیارش / درد هجران که یکی بود بده میگردد
میرسد شادی وصلش چو بسوی مسعود / غم او گرچه چو کوهیست چو که میگردد

اگر تو روی نمائی نظر روان گردد / و اگر تو لب بگشائی شکر چکان گردد
چو تیر غمزه کشائی ز گوشه ابرو / دل و دیده مردم بسر روان گردد
نشاط گیسوی پیچان تو چون شانه زند / هر آن شکن که کشاید دلی کشان گردد
چو باد صبح گهی پیش مردمان بگذر / که تا ز هر پلکی چشمها روان گردد
چو پای توسن تو بر سر پلک بنهد / سبک شود پلک و شیم او گران گردد
برای سود ز سودای تو بنایم باز / اگرچه مایه عمرم همه زیان گردد
ز شست رفت چو تیر او بجانه ای آید / اگرچه قامتم از آرزو کمان گردد
ز صد یکی نتوان گفت وصف رخساره / اگرچه بر سر هر موی صد زبان گردد
خیال روی تو در چشم هر که بنشیند / چو طاق ابروی تو در جهان نشان گردد
درون صحن خرامی چو با کرشمه و ناز / ز شرم روی تو خورشید دمه نهان گردد
نشان ز روی تو کم شد ز دیده مسعود



سیاه روی شده هر طرف ازان گردد

دل خراب چو معمور ازان صنم گردد — ز عیش خالی و پر از بلا و غم گردد
چو وصف سبزی لعلش بخامه بنویسم — روان ز لذت آن نیشکر قلم گردد
قد بلند تو در دلبری و عیاری — چنان بخاست که اندر جهان علم گردد
تو سیر دی و دل عاشقان بدنبالت — چنان که در عقب خسروان حشم گردد
فروخت در دلم آتش ز سوز عشق چنانک — ز چشم گرچه رود آب با نور ... کم گردد
خیال روی تو در دل نشست بس عجب است — چگونه عرش خدا و کرسی صنم گردد

ز هجر روی تو هر صبح چون گل نرگس
چکان ز دیده مسعود آب چو نم گردد

اگر آن سرو روان جانب گلزار آید — هر درختی که بپا داشت برفتار آید
نرگس باغ گر آن یار مصور بیند — سوسنش از غیب خطاب اولی الابصار آید
گر بگوید سخن با دهن غنچه رخش — گل زبان یابد و در حال بگفتار آید
گر بداند ملک این نکته بلوح خاکست — از فلک چرخ زنان دائره گردار آید
او نهانست ازان صورت عالم پیداست — در نظر هیچ نماند چو پدیدار آید
با وجودش نتواند که وجودی باشد — گرد اشیا همه مستور چو ستار آید
بجمالش نتوان دید گلستان بهشت — که خزان باشد نوروز که بی یار آید
هر که با یار چو در خلوت دل بنشیند — گرچه جا نیست در آن لحظه هم اغیار آید
چون گشاید سر گیسوش نسیم سحری — عالمی در خم هر موی گرفتار آید
هر کرا با سر زلفش سر و کاری افتاد — منکر از دین شود و داخل کفار آید

کفر زلفش دل مسعود از آن بگزیدست
تا بهر موی از آن رشته زنار آید

آتش عشق چون پدید شود / همه آفاق ناپدید شود
بایزیدست نفس بازیگش / تا که حسنت چو بایزید شود
گر گدازی چو قرص مه همه تن / دم بدم نور دل مزید شود
در نباشی چو مهر در تف و تاب / عالمی از تو مستفید شود
یابد او عمر جاودان از دوست / هر که از غمزه اش شهید شود
پاک اگر نفس نیست گر دل پاک / از سگی بجرس کی پلید شود
او قریب ست از رگ گردن / بستم خلق از او بعید شود
نفس سر لیست کو ابوالخیرست / واز سر گوشش ابوسعید شود
همه تن شود چو گل نرگس / تا بهر دیده دوست دید شود
هر که بشناخته معیت دوست / از خود و از جهان فرید شود

چتر وحدت کلاه مسعود ست
بخت او تا از آن مزید شود

بترحم نظری جانب ما خواهی کرد / لیک این ناز که در تست کجا خواهی کرد
تو گره کردی از ناز کمان ابرو را / هدف تیر بلا باز کرا خواهی کرد
وقت صبح ست مشو بر سر بام ای خورشید / که نماز همه اصحابه قضا خواهی کرد
صید فتراک خودم ساخته می ترسم / لاغرم لیک مرا ابتر رها خواهی کرد
خاک میدان تو دلهاست عنان سست مده / ترک من قلب زمین ست خطا خواهی کرد



حسن را قاعده چو رست بتا میدانم
باکه کردی که بمسعود وفا خواهی کرد

شب را چگونه مردم دیده پلک زند	کان غمزه در دل از مژه هر دم کلک زند
دل ها برای نقل لبانت شراب خوار	غمزه کباب سازد و خنده نمک زند
آنرا که انتظار بتی دیده باز کرد	هرگز گمان مبر که پلک بر پلک زند
عاشق بیاد دست برآرد اگر نفس	خیزد قیامتی که فلک بر فلک زند

باد صبا سموم شود بهر عاشقان
هر صبح آه گرم چو مسعود بک زند

بکشاد در میخانهٔ مستان برسیدند	از گروهٔ مے از همه آفاق بریدند
خمار نهان گشت در میکده شد باز	ایشان همه بیخویش شده باده کشیدند
آن باده چنان کرد اثر در دل ایشان	گشتند همه می لب قدح باز چکیدند
دیدند چو در باده لب لعل دل آرام	از بتکده و کعبه همه پائے کشیدند
آن لب بگرفتند و لب مست بماندند	تا آنک بکلی همه از خویش رهیدند
عکس زلفش در دل ایشان چو بیفتاد	سرگشته شده در طلب آن بدویدند
از بادهٔ آن لعل صفا یافته چون دل	در دل رخ معشوق و همه عین بدیدند
بگرفت همه ملک دل از حسن چو معشوق	عاشق زمیان رفت بمعشوق رسیدند

معشوق شده عاشق و عاشق شده معشوق
مسعود نمانده بمیان پرده دریدند

اسرار الهی را از روح من آموزید	انوار سمائی را از انور ما افروزید

رندان خراباتی و ستان مناجاتی	آیند همه بر من رندی ز من آموزید
من رند دغا بازم در عشق سر افرازم	در مجلس من آیند از مست دل آویزید
چون شمع شده جانم از نور خدا تابان	گردید بگرد من پروانه صفت سوزید
در صورت من گشتست معنی قدم ظاهر	بینید همه رو تم را چشم از همه بر دوزید
بیرون و درون من از دوست شده روشن	بر من نرسید هرگز تا در شب و در روزید

مسعود مرا خواندن خود عین خطا باشد
در ذکر خدا باشید لب از همه بر دوزید

باز دل ما کشان سوی خرابات شد	از نظر ما نهان کوی مناجات شد
فارغ و محروم بود دل ز خیالات عشق	از لب او جرعه خورد باز محالات شد
زاهد سجاده نشین دید چو در حال ما	توبه طامات کرد سوی خرابات شد
از لب نوشین او خورد چو جان لاجرم	علم لدنی ما جمله خرافات شد
گر چو آن می اثر در دل و در جان ما	زهد چهل سال من محو بهیهات شد
مست می عشق شد چون دل شوریده ام	دعوی تقوی برفت و لاف کرامات شد
از رخ تابان او نور در آمد بجان	شام گناهان ما صبح عبادات شد
شاهد جان رخ نمود بند ز فرزین ربود	پیل هوا را فکند شاه عدم مات شد

رفت ز مسعود یک جمله صفات بشر
او چو همان ذات بود باز همان ذات شد

دل باز دگر سوی خرابات خرامید	در جان هوس شاهد و میخواره بجنبید
سجاده گرو کرده و مستند باده ز خمار	دستار فکند از سر و زنار بپیچید

شد جانم ازان مست چنان جام صهبا
کز مستی او انجم و افلاک بغلطید

در حلقهٔ مستان شده رفته بخرابات
از بین خرابات شده پیر بپرسید

چون پیر خرابات در و دیده خرابست
بیرون سخنی چند در اسرار تراوید

گفتا که توئی طالب مطلوب چه جوئی
از وهم دوئی جان تو دل را بخراشید

بشنید چو از وی سخنی چند ز اسرار
از خوردن می آن چو لب غنچه بخندید

شد شاد چنان زان سخنان طرب انگیز
پرواز گرفت از خود در خویش نگنجید

بربست نظر از خود و از خلق ز مستی
در حضرت لاهوت شده بیهوش خرامید

مسعود شده نام مسمی شده دلدار
آن سر ز اغیار برین نام بپوشید

آن ماه چو در طالع مسعود برآید
بوی که همه اوست ز نابود برآید

سریست درین عید خفی گر شود آن کشف
بی شبهه نمون صورت معبود برآید

بشناس ایازست که از مکر و فریبی
هر بار کشد صورت محمود برآید

گردید من از دیدنش اسلام بیاره
چندانش بگویم که از و دود برآید

آنکس که شود غرق بدریای غم او
هم عاقبت از وی خوش خشنود برآید

ملکی که در و تختگه خسرو جانست
حیوانست که اماره مردود برآید

از شوق قدم سوز وجود حدثانرا
خواهی اگر آن بوی ازین عود برآید

گر بود وجود حدثات پاک بسوزی
نوری که قدیمست ازان بود برآید

چون ماهی دل را بنگاهی زبطانه
هم یونس و هم صالح و هم هود برآید

گر بت شکنی و پرستی مه و خورشید
از پردهٔ دل پیکر مسعود برآید

از کعبهٔ دل دور کنی گر تو بتان را — حاجات روا گردد و مقصود برآید
زود در عرب روح اگر طالب اذنی — زیرا که محمد ز عرب زود برآید
گر سایهٔ مودود بر افتد از سر خلقی — در صورت من مایهٔ مودود برآید

آن نور بآدم او تجلی شده بودست
این بار هم از مطلع مسعود برآید

امروز درین خرقهٔ من یار برآمد — خورشید حقیقت بشب تار برآمد
ای مطرب خوشگوی بزن چنگ بیکبار — هم یار بچنگ آمد و هم کار برآمد
عکسی ز رخش بر چمن دل چو بیفتاد — صد دسته گل از سر هر خار برآمد
از بسکه یکی گشت دو چشمم بخیالش — هر چار طرف صورت دلدار برآمد
چون صورت او در دل و در دیده نشست — از پیش نظر پردهٔ پندار برآمد
آن شاهد جان کز همه آفاق نهان بود — برقع ز رخ افگند ببازار برآمد
هر زاهد مغرور که بوئی ز لبش یافت — مدهوش شده بر در خمار برآمد
در دیر مغانم گذر افتاد ز مستی — در هر صنمش صورت دیار برآمد
شد بحر حقیقت دلم از جوش بزد موج — هر جا که دری بود بیکبار برآمد
هر عالم و عابد که شده محرم آن راز — بر بست چو شیخ رشتهٔ زنار برآمد
گر صورت عطار نهان شد ز خلائق — در صورت من معنی عطار برآمد
هر مشغله کز نظر خلق نهان بود — امروز ازین روزن اسرار برآمد

مسعود همه است چه اغیار چه اخیار
با آنکه رخش صورت اغیار برآمد



گل خندان من هر گه که از پرده برون آید
ز عکس عارضش در باغ از هر خار گل زاید

هر آن سروی که در بستان نشان قد سیه دارد
دهم از دیده آب او را که تا هر دم ببالاید

گل از پرده برون افتد برای دیدن رویش
بجز آن گلعذار من چو رخ از پرده بگشاید

ز گریه هر سحر سازم کنار آسمان پر خون
مگر صبح وصال او بیکدم روی بنماید

بکن یک خندهٔ شیرین که تا پیشت کنم زاری
بخندد گل چو در بستان ز بلبل ناله خوب آید

مرا گوئی برو از من وگرنه کشته خواهی شد
بحمد الله بکش جانان که ما را خود همین باید

اگر بیرون روی تو جانان شبی این دیده اسود است
ز گلزار وصال تو گهی چشمم بیاساید

اگرچه گرده است شهری میان شاعران هر کس
غزلهایم گرامانست پیش سحرگه آید

غزل مسعود یک لفظ بهر لفظی ست معنیها
سخن زاینده است ار بکاری تا چها زاید

غلام لعبت که ما را غلام می سازد
بغمزه ملک دلم را چو ترک می تازد

به پیش چشم چو لعبت کنان همی آید
هزار دیده بر رویش نظر همی بازد

اگر بخنده در آید که غنچه را بیند
و اگر نقاب گشاید به مه که پردازد

میان باغ علم شد که سرو در خوبی
بحسن قامت زیبا را او همی نازد

بیک کرشمه برد دین ز مردمان آن شوخ
اگر بغمزه و ابروی سحر آغازد

جوان و مست جمال خود است خود بین او
نظر بجانب مردم کجا بیندازد

روان ز چشم کند هر دو مردمک بیرون
درون دیدهٔ مسعود او چو جا سازد

یارب که زود ز من آن یار خبر دارد
از غنچهٔ گل پرسم گر یار چه گو دارد

با آنکه درین بستان سرویست بهر سوئی
من شکل قدش جویم گر حسن دگر دارد

بر هر که رسد تیری از گوشهٔ ابرویت
از جان و دل و دیده در پیش سپر دارد

بجز نیست لب لعلت و آن سبز خطی بر روی
بر لاله نهد شکلی در غنچه شکر دارد

چشمت که ز نا عیاری خون دل ما خورده
بنگر ز خمار آن در دیده اثر دارد

در عین نماز ست او در مستی و هشیاری
کان قبلهٔ ابرو را در پیش نظر دارد

مسعود بیک از زاری با باد همی گوید
من خاک رهِ آن کو کان شوخ گزر دارد

آمد بهار بوئی از سوی یار نامد
گلها شگفته آن اندر کنار نامد

ای دوست نقش رویت در دیده چون نگارم
بر آب هیچ نقشی چون برقرار نامد

گر اختیار کردم خم زلف تو چه خندی
بکمند زلف خوبان که اختیار نامد

در دیده باز کرده ره وصل او نجستم
شب نظر اگرچه کردی هم عنان سوار نامد

مژگان چشم شوخش همه تیرها حسن اند
نه دلست آن نه زخمش که بر دل فگار نامد

بدو رخ ز خون دیده همه شب نگار بستم
بخیال من و لیکن گهی آن نگار نامد

مسعود بیک ز زلفش دل کی خلاص یابد
که ز بندیان زلفش یکی از هزار نامد

صبا چو راه بران جعد نیم تاب کند
خمار خانهٔ عشاق را خراب کند

چنین ز قبلهٔ ابروی او جدا ماندم
نماز را چه گذارم که مستجاب کند

ز چشم تا که برفت او گهی نیاسودم
کسی که غرق بخون نشست چگونه خواب کند

لبش بخنده بریزد بهر طرف نمکی
بیک کرشمه هزاران جگر کباب کند

بوقت مردنم آید چو مست و خو کرده
مرا نخنده میان گل او گلاب کند

خیال روی بهشتی رخی همی میرم
میان گور فرشته کرا عذاب کند

چو آن نگار ز مسعود بک کنار گرفت
دو دیده را ز هوایش کنار آب کند

ای ز دست نازکی در روی گل آمد پدید
چون قدت سروی خرامان در همه بستان که دید

من همی هر دم ز تلخی غم هجران تو
لیک لعل شکرینت در تنم روحم دمید

حسن قدت تا که اندر دیدهٔ مردم نشست
چشمها از وی روان شد هر طرف چندان چکید

تا نهال قامت تو خاسته در باغ حسن
ای بسا قامت که از سودا او هر سو خمید

نرگس جادوی تو چون ساحری آغاز کرد
مردمان گفتند آمد معجزه دیگر پدید

میکشد دل باز سوی حلقهٔ گیسوی تو
در مشام جان مگر از زلف تو بوی رسید

تا خم ابروی تو بینیم و خلقی ماه نو
عاشقان از دوست خرم غافلان از روز عید

حاجیان در کعبه پیوستند و ماندند از سفر
من براه دوست پویانم که کس پایان ندید

عید را قربانی باید بکش از دست خویش
پیش تو مسعود بک دل را بقربانی کشید

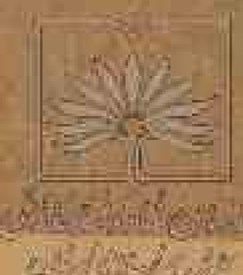
باز این دل مجروح بران شوخ کشان شد
در هر طرفی حسن رخش رانگران شد

ای باد نسیمی ز بهار دل ما آرم
گر آه دلم در همه آفاق خزان شد

آمد چو نسیمی سحر گوئی دل آرام
هر جا که دلی بود بران سوی کشان شد

بر غنچه حدیثی ز غم خویش بگفتم
از پرده برون سر شده (زده) جامه دران شد

در دیدهٔ نرگس که کسی آب ندیدست
از نالهٔ این سوخته چون چشمه روان شد



والهکم اله واحد لا اله الا هو الرحمن الرحیم

من تصنیف عالم حقانی عارف ربانی مولانا مسعود بک چشتی [illegible] قدس سره السامی

[illegible] ملا اسرار حق مسعود بک ٭ پایه اش برتر ز عرش و فرش محبوب ملک

۱۳۱۷ھ

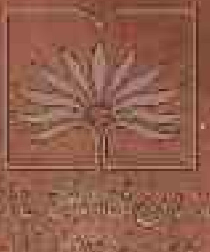
دیوان مسعود بک رض

[illegible] دیوان [illegible] مسعود بک ٭ دیده عشاق [illegible] پر ز جوش

بسعی اهتمام صوفی باصبر ملا محمد عمر غزنوی چشتی نظامی خادم آستانهٔ گرامی

مطبوع مطبع ابوالعلائی حیدرآباد دکن گردید





یارب برسان از ثمرهٔ یار خدنگی — گه از گردش قامت عشاق کمان شد
در هر رخی از حسن تو پیداست نشانی — با آنکه رخش از نظر عام نهان شد
گل دعوی حسن تو چو میکرد ز شوخی — باد سحر از شاخ بیفگند و روان شد

مسعود یک ادرا میان دل خواند
چون او بمیان آمد و جانم بمیان شد

اگر ز حالم ترا خبر باشد — در تو از درد من اثر باشد
مست حسن جمال خویشتنی — از خرابات کی خبر باشد
نظری کن بسوی مسکینان — شاه را بر گدا نظر باشد
این چه دولت بود که پیوسته — تو زنی تیغ و دل سپر باشد
حاجیان سوی کعبه بخرامند — عاشقان را بر او سفر باشد
منم و شاهد و عالم عشق — تو بدر عالمی دگر باشد
بیتو از آب چشم و آتش دل — تن من خشک و جامه تر باشد
قبلهٔ جان کعبهٔ عام است — طاق ابروی تو مگر باشد
دل که بیتو خراب من گشتست — گر تو آئی خراب‌تر باشد
جان ز هجرت بحیله میدارم — دل عشاق حیله‌گر باشد

سر مسعود و خاک پای کسیست
که بکویش ترا گذر باشد

آن را که از دل خبر نباشد — از درد دلم اثر نباشد
پابند بمانده ام بزلفت — وقتی جهم که سر نباشد

خواهم که پیش ناوک تو / جز دیده من سپر نباشد

آنکس که بکوی عشق آمد / تا جان ندهد سفر نباشد

گه گه نظری کن که آفتابی / دل ذرّه خراب تر نباشد

کن مست ز لعل خویش جانان / تا از دو جهان خبر نباشد

از رشک درون دل نشانم / تا بر تو سر النظر نباشد

دل هست که از تو غیبت مهجور / باشد خبری وگر نباشد

مسعود چو دیده غرق است / در بحر ره گذر نباشد

دل بسوی زلف دلبر میکشد / عقل ما را سوی دیگر میکشد

باز سرو قامت زیبای تو / اندرون جان من سر میکشد

جان خسته در خم گیسو مبند / دام کس بر مرغ بی پر میکشد

بی تو جانان دل نمیگیرد قرار / چرخ پیشم گر چه اختر میکشد

کلک نقاش قضا و قدرتش / بر رخت از خط زیور میکشد

تازه میگردد دلم از دیدنش / گرد چون لب سبزه تر میکشد

قد خوب و خد خوب و خط خوب / قدرت الله اکبر میکشد

چشم تو قبیله مرا تاراج کرد / غمزه از شوخی چه لشکر میکشد

سوخت چون عود دل مسعود از آن / از دهن دودی چو مجمر میکشد

نوعروسان چمن پوشید چون چادر سپید / کز نهال چون شهان غنچه گل بر سر سپید

در چمن گلها شگفته می نماید گوییا / خاست بر چرخ مینا هر طرف اختر سپید
تن چو شاخِ بوستان ساقی سبزه رنگ من / بر کف او چون گل ست جام جان پرور سپید
چون خیالش در میانِ دیده ام آید ز شرم / مردمک دیده کنان بر رخ کشد چادر سپید
تا غبار من فرو شیند ازان لب طرب ناک / باد های زعفرانی ریزد در ساغر سپید
تا که از پرده برون آید گلِ خندان من / گشت باری چون گل از گریه دو چشم تر سپید

گرد سعود از هوای زلف وردی دلبران
نامه سر تا سر سیاه و دیده سر تا سر سپید

خواندیم مشک خط تو از رخ خطا کشید / گفتیم شوخ چشم ترا دیدها کشید
سبزه چو دید گرد لبت دل بهاله گفت / کان خضر چشمه جوی نگر سر کجا کشید
آمد ز پرده چون گل رخسار تو برون / هر بی نوا که دید چو بلبل نوا کشید
کلک قضا بقدرتِ بیچون ذو الجلال / بر صفحه جمال تو صنع خدا کشید
سرو روان من چو در آمد بصحن باغ / برجای ماند سرو چو رفتار پا کشید
چو گرد در میان چمن گشت پیش او / لاله گل نهاد ز سر گل قبا کشید
بالاست آنکه میکشد این دل بسوی او / یا از برای خلق بلائی قضا کشید
پیکان دار بگذر ازین آشنا ز خویش ها / باری نگر که بهر تو این دل چها کشید

این شوخ چشم بر تو نظر کرد شد روان
سعود یک دو دیده درین ماجرا کشید

لب شیرین و نرگس خواب آلود / ز دستش هیچگه این دیده نغنود
بدارید ای طبیبان دست ازین / که خامه خشک گشت و کار آسود



زخط دودی بر آن لب نیست پیدا — بکن غارت که حلوا نیست بی دود

اگر خواهد دل از چشمت نصیبی — بغمزه گو بده او دشنه است موجود

کنون نتوان سلامت برد دین را — بکفر خط رخ اسلام اندود

برافگن پرده از رخ تا ببینیم — که ما را از حیات اینست مقصود

کلام او ببین شیرین از آنست

که سعدی نسبتی دارد به مسعود

سماع عشق یار دلستان در گوش جان آمد — جمالی کان نهان بود درون دل عیان آمد

نشان یار میجستم که او را نیست نشانی — نماند چون نشان من نشان بی نشان آمد

زبان بگشاد چون سوسن حدیث عشق میگفتم — شده بسته زبان او چون اندر دل زبان آمد

اگرچه نعمت دیدار نبود رایگان هرگز — چو من برخاستم از خود بجستم رایگان آمد

درون پردهٔ اسرار کان شاهد نهان بودست — گشاده پرده را از رخ بچشم مردمان آمد

گمان غیر دور افگنده بود از کوی او ما را — یقین گشته گمان من چو در دل بیگمان آمد

میان گلخن هجران فتاده خشک گشتم — ز باغ وصل او ناگه نسیم گل فشان آمد

ز بس کاین دیده ام کرده روان از هر قطره سیلی — کنار چشمهای من روان سرو روان آمد

ربود از خویشتن کلی دل مسعود یکسر چون

سماع عشق یار دلستان در گوش جان آمد

آن نازنین چون در برش جعد دوتا را بشکند — هم سرو بگذارد زمین هم کبک بارا بشکند

گر صورت زیبای او نقاش قدرت بنگرد — از لوح شوید نقش گل کلک قضا را بشکند

هرگه که پیک عشق او چون برق در دل بگذرد — مرغ هوس بی پر کند با دم هوا را بشکند

مطرب بگو ساقی من تا با می ساغر رسید	هم جامها گرداند او مهر و وفا را بشکند
با آنکه خوانم پیش او من قصه مهر و وفا	هر بار آن نامهربان مهر و وفا را بشکند
کوه فراق خویش تن هر دم که بر گه می نهی	شه را نمی شاید که خود پشت گدا را بشکند

چون طوطیان قدس دل پرواز گیرد زین چمیز
مسعود یک از پای خود بند هوا را بشکند

بگوش هوش جان دلبر نهانی را میگوید	دلم بر میکشد از گل چو گل هر بار می بوید
چکانست اشک چشم من مگر ابر بهارست این	که از باران فرقانش بگویش لاله میروید
چو گرد آلود او یکسر درون خانه می آید	دو پایش مردم چشم با آب دیده می شوید
چنان پنهانست آن دلبر درون پرده جانم	نشان او نمی یابد دلم چندانکه میجوید
چو از سودای گیسویش پریشان میشود حالم	کسی دیوانه میخواند کسی آشفته میگوید
چرا گردانست چشم من ندانم همچو سیاحان	مگر گم گشته خود را نشان هر سوی میجوید

چو مسعود ست آن شاعر که آرد در غزل صنعت
چو او اشعار میگوید نه هر بار میگوید

یارب خبر از فتنه من باز که آرد	تا بر سر او دُر ز مژه چشم ببارد
جان میبرد و طفلک دو چشم تو بازی	خود مردن گنجشک بچه خنده شمارد
شاندم بدرون دیده خود مردمک چشم	تا او بگذرد گاه تو کس را نگذارد
در دیده نیاید صنما ناوک چشمت	ترک سنگ انداز بر آن شکل گذارد
از گوشه ابروی تو پیوسته رسد تیر	مردم نتواند که برو دیده بدارد
کس را سر آن نیست که در چشم تو بیند	دنباله خود آن عین بلا را که گمارد



زود آئی که مسعود شد از هجر تو بیمار
تا در نظرت جان و دل خویش سپارد

اندر آن لحظه که با دوست حضوری باشد
گر کنی میل بصد حور قصوری باشد

کی کند میل بحور ای بهشتی آنکس
که به پیش نظرش همچو تو حوری باشد

حسن او در همه پیداست تو کوری چکنم
اندران کوش که در چشم تو نوری باشد

گر مرا چشم حقارت نگری نیست عجب
نیکوانرا بسر خویش غروری باشد

هر کرا میل بخوبان نبود پندارم
گرچه او مثل فرشته است طیوری باشد

چشمها سیر و داز دیدن او هر سوئی
هر کجا هست بستا دوست ظهوری باشد

درد عشق تو نخواهد بدعا ها مسعود
که درین سینه از آن درد سروری باشد

هر کرا در چمن دل چو تو حوری باشد
گر کند میل بگلزار طیوری باشد

نه ترا میل بما و نه مرا طاقت آن
که بخاطر قدری با تو حضوری باشد

چون تجلی کند آن یار که در عارض تست
روح موسی شود و جسم تو طوری باشد

من هم از یاد لبت زنده شوم برخیزم
شرم کس را اگر از نفخهٔ صوری باشد

چشم خواهد که کند روی تو پنهان از من
چکنم دیدهٔ عشاق غیوری باشد

هر حضوری که بدنیاست ضروری پندار
مرد آنست که فردوس حضوری باشد

هیچ آید که تو در دیدهٔ مسعود آئی
گرچه او را همه علم و فوری باشد

بگرفت دل ما در داو تا وقت درمان کی رسد
جان از تنم بیزار شد تا سوی جانان کی رسد

کردم بجاروب مژه صحن چمن آراسته / تا آن گل خندان من در صحن بستان کی رسد

تا سر لعلش همچو گو اندر خم چوگان او / بر سر سوار اسب را آن زخم چوگان کی رسد

در خون نشسته دیده ام از دست گریه چون شفق / تا در کنار من شبی آن صبح خندان کی رسد

کرده دو دیده را سپر هر سوی میکردم نظر / تا از کمان ابروش یک زخم چوگان کی رسد

شد آب صحن خانه ام چشم از هوایش تا سحر / تا در میان دیده ام آن مست غلطان کی رسد

گرد از غمش مسعود یک جو هر دوان از هر طرف / تا بر کناری جوی آن سرو خرامان کی رسد

هر که با یار نشست از سر جان برخیزد / گم شود در غم و از هر دو جهان برخیزد

بی نشانست دل آرام کسی را خواهد / که شود گم زن و از نام و نشان برخیزد

طلعت یار گرفتست همه ملک وجود / هر که او را طلبد خود ز میان برخیزد

هر که با سرو روان میل نشستن دارد / گو روانی ز سر جان و روان برخیزد

هر که خواهد که رسد زود بمیدان وصال / از جهان گوی که چون گوی جهان برخیزد

اگر آن یار خرامد بسر اهل قبور / هر یک از خاک لحد نعره زنان برخیزد

ملک الموت چه حاجت ز برای عاشق / که خود او از سر جان رقص کنان برخیزد

یار در پرده جانست همیشه با تو / کوش تا پرده وهم از رخ جان برخیزد

تا همه یار بود بی منی و بی مائی / منی از جان برود او ز میان برخیزد

چه دل و دین و چه ایمان و چه کیش و مذهب / هر که خواهد صنم او از همه گمان برخیزد

از در او نرود گفته رقیبان مسعود / از در شاه کسی از بانگ سگان برخیزد

زبام خویش چو آن ماه خودنما خیزد — برای کشتن نظارگی بلا خیزد
سواد خط که بر آن عارض سپید شدست — مگر که مشک سیاهست کز خطا خیزد
هر آن دلی که بیفتاد در شب زلفش — بروز حشر پریشان و مبتلا خیزد
اگرچه خاسته در باغ هر طرف سروی — به پیش قامت موزون او کجا خیزد
ز دود دل همه عالم سیاه گردانم — ز هجر یار چو از سینه شعلها خیزد
در اوج عالم وحدت کند بحق پرواز — چو مرغ قالب من از سر هوا خیزد

گذاشتست ولایت بمردمان مسعود
بدین امید که در وصف اولیا خیزد

باب تاسع که مردف بردیف ذال است — بکند ذکر خفی طالب حق را تقیز

عشق تو رسیدست ز ما هوش کنان اخذ — تا دیده و دل را بکند از همه گان اخذ
دستار ستاند ز سر عالم و عابد — زنار کند از کتف برهمنان اخذ
هم دین و دل مومن مصلح برباید — هم کفر کند از دل ترسا و مغان اخذ
این شاهد غیبست که حسنت سراسر — آمد سوی ما تا بکند از همه جان اخذ
باآنکه بتان دل ز خلایق بربایند — آن دلبر عیار کند دل ز بتان اخذ
آن فتنه که در گوشهٔ آن چشم نشاندی — دل از همه عشاق کند گشت نهان اخذ

مسعود که گویای جهانست بهر بیت
شد گنگ مگر عشق تو زو کرد زبان اخذ

غمهاست ای نگارم از آن چنان لذیذ — بیمار را چنانکه بود ناردان لذیذ
یارب چه لذتست بغمهای هجر تو — جز شربت وصال نباشد از آن لذیذ

از چاشنی لعل لبت یافت خلق
از چشمها که هست بباغ آن چنان لذیذ

آن بستهٔ دهان تو پیوسته می چکانست
کز حلوها شدست بتلخی چنان لذیذ

گفتم بسی بهر چمن ای جان نیامده
یک میوه چو پستهٔ تو در دهان لذیذ

غمهار گشت میوهٔ دلهار عاشقان
در کام شانست تلخی دلرا چنان لذیذ

در جام می چو عکس لب ساقیان فتاد
می گرچه تلخ بود شد از لعل شان لذیذ

می تلخ کی نماید از ایشان اگر دهند
زهر بلاهلست ازان ساقیان لذیذ

زان پستهٔ دهن شده محروم او ازان
مسعود راست میوه ازان بوستان لذیذ

باب عاشر که مردف بر ردیف یار است
که برباید بدل مومن وسواس لعین

کرد دلم را کشان سلسلهٔ موی یار
سجده کنان شد روان جانب ابروی یار

باد صبا بوی گل هر دم آرد ز باغ
مانده دلم همچنان شیفته بر بوی یار

گرچه زند بر سرم تیغ ملامت رقیب
من نتوانم کشید باز سر از کوی یار

از سوی مشرق مرا صبح نماید چو رخ
تازه شود دل چو گل از هوس روی یار

کعبهٔ دین منست قبلهٔ ابروی یار
رشتهٔ جان منست سلسلهٔ موی یار

خنجر غمزه کشید کرد دلم را خراب
گشت چو از باده مست نرگس جادوی یار

پیک صبا در رسید داد خبر از چمن
لیک نیامد کسی سوی من از سوی یار

زنده دایم شمار کشتهٔ بازوی دوست
فارغ از ایام دان بستهٔ گیسوی یار

ساخته مسعود را باده کش و بت پرست
آمد و برگشت چون غمزهٔ هندوی یار



ای کشیده در کمان ابروان پیوسته تیر — مردمان را همی کشی از غمزهٔ منخیز و نفیر

روی تو ماهیست کورا دائره است از مشک تر — کاسته گشته هلال از شرم آن بدر منیر

چون دو زلف پاکشان بر سر دوش افگنی — در خم هر موی گردد صد هزاران دل اسیر

مرغ جان عاشقان زان دام کی یابد خلاص — زلف پیچان تو دلبند ست و خالت دلپذیر

آب میگردد چمن را زرد میگردد از ان — گز هوایت گلستان چشم من گرداب گیر

هر سحرگه از سر کویش همی خیزد غبار — نور میگردد ز گردش دیدهٔ چشم ضریر

در جمال تو همی تابد کمال ذو الجلال — طلعت زیبات چون با فکر می بیند بصیر

گر سلیمانست گردد همچو ما مفتتن — خسروی کو یافت آسایش ملک فقیر

دعوی عشقت مجازیبد دل مسعود را — عفو کن جانان که او کرد است گستاخی کبیر

آنرا که نباشد نظری جانب دلدار — با آنکه فرشته است بدان صورت دیوار

سری که درین صورت زیباست نهانی — گر روی نماید بخدائی کند اقرار

ما نقش نه بینیم و مصور به پرستیم — در پردهٔ نقش است سراسر همه اسرار

سر باز درین راه اگر طالب اوئی — در کوی خرابات نگنجد سر و دستار

در کعبهٔ دل شاهد میخوار نشاندیم — ای خواجه موذن تو برو روی نگار آر

از پردهٔ جان چون رخ گل رنگ کشید او — خار تن ما گشت سراسر همه گلزار

منصور اگر صورت زیباش بدیدی — بنگر ز انا الحق شدی و محترز از دار

حسن رخ معشوق بهر نقش عیانست — تو چشم بدست آر و نگر در همه دیدار

بر صفحهٔ گل تا نقط از مشک زد آن مه — گردانست فلک گرد سرش دائره کردار

تا محو خندانیم تر سیم زد و زخ	از نار چه تر سیم که غرقیم در انوار

مسعود بک از دیدن او دست چنان شد
در دیده او باز نیاید همه اغیار

دل خون نشدی چشم تو خنجر نشدی گر	ره گم نشدی زلف تو ابتر نشدی گر
هندو بچه ملک خراسان نگرفتی	یاری ده او غمزه کافر نشدی گر
پرکار قضا دایره مه نکشیدی	خط بر رخ تو مشک مدور نشدی گر
بر چهره مه داغ ز کلفت نفتادی	آن عارض تو خال ز عنبر نشدی گر
در خانه جعدت ره جانم نفتادی	آن فرق سر انداز تو رهبر نشدی گر
در مصر دلم شور بدین سان نفتادی	وصف لب لعل تو چو شکر نشدی گر
اقلیم دل ملک بتاراج که بردی	سلطان غمش مثل سکندر نشدی گر
از قبله عام این دل گمراه نگشتی	محراب دو ابروی تو رهبر نشدی گر
بر کاغذ تن سطر غمت را نه لبستی	رگهای ضعیفم چو مسطر نشدی گر
رندان خرابات بمیخانه نرفتی	گر خاک شهیدان تو ساغر نشدی گر
از نقش جهان لوح ضمیرم نشدی پاک	نقش تو درین دیده مصور نشدی گر
در چاه زنخ خضر چو یوسف نفتادی	حاصل ز جهش چشمه دیگر نشدی گر
ایمان همه تا تازه ز رخسار نگشتی	کفر سر زلف تو بجان در نشدی گر
با باد بریزی تن خاکی ز ضعیفی	این پیرهن غرده لنگر نشدی گر
در معرکه عشق شهیدم که بخواندی	از خون شهیدانت زمین تر نشدی گر
در جنت فردوس کسی پا نه نهادی	از چاه زنخدان تو کوثر نشدی گر



مسعود بک از باده چنین مست نگشتی
آن لعل دلاویز تو ساغر نشدی گر

ابروی تست حاجب آن شاه زنگبار — تو میکشد بسوی تو این دیده بیقرار
هندوی ظلم او شده هر جا که مومنست — اسلام را بکفر ازان خال در بیار
تابنده آفتاب بتاب دو زلف تست — بیتاب گشت هر دل ازان زلف تابدار
شبها ز تار روشنی چشم تیره شد — تا تار زلف تو برخ دین داد تار
صد برگ زیر تاب فتاد و قبا نیافت — لاله غلام تو شده گشته کلاه دار
مشاطه خون دیدهٔ گریان من ببر — بر دست آن نگار نگاری ازان نگار

ما در خمار مانده و پیوسته می چکد
مسعود بک شراب ازان چشم پر خمار

باب احدی عشر که مردف به ردیف زا است — بر بلد در دل عشاق بخوانند مقامات نیاز
میروند از شوق کعبه حاجیان سوی حجاز — پا نگیر آمد مرا سودائی آن زلف دراز
قبلهٔ جانم خم ابروی بت رویان شده — میکنم پیوسته سجده پیش بت اندر نماز
آن بت عیار چون در چشم من بگرفت جای — مردمان افتاد در زاری واو در عین ناز
کعبهٔ دل روی او حبل المتین گیسوی او — با خم ابروی او پیوسته مردم در نیاز
من بگرد کوی او گردان و حاجی در طواف — من براه عشق او پویان و خلقی در حجاز
کشتی دل را فگندم در میان بحر غم — خاسته موج ز جوش عشق او گشته جهاز
برد جانم درمیان قعر دریا اشکست — گفت بگذر از منی واز توئی با ما بساز
قطره چون افتاد اندر بحر خود را محو دید — در دهان کرد صدف در [illegible] لطف و ناز

عکس دریا دید در خود از صفاتِ اندرون
لاف دریایی بزد بیخود شده اینست راز

چون صدف بربند از گفتن زبان مسعود بگ
چند خواهی کرد کشف اسرارهای بی نیاز

ز چشم مست تو زهدِ مرا شکستی باز
من و ملامت و رندی و بت پرستی باز

کجاست می که بنوشم ز دست ساقی غیب
که خاستست درین دل هوای مستی باز

هزار فتنه ز هر گوشهٔ بخواهد خاست
میان دیده مردم چنان نشستی باز

وجود هستی ما از ظهور هستی تست
عجب که عاشق معشوقه هم تو هستی باز

ز لوح عشق تو پرداز چون توانم کرد
که هر دو شهپر دل را تو هم ببستی باز

هزار خیال که در دیده نقش می بستم
درون دیده نشستی و هم ببستی باز

فتاده هیش درت از هوای تو مسعود
همی خورد دو سوی خنجر دو دستی باز

در چمن قامت آن نازنین صورتِ ناز
مراست جانب او سجده در نماز و نیاز

بلا بجوز بجوزی که لا یجوز اند
بگفت شان نتوان کرد ترک سجدهٔ راز

سرشته اند لبت را مگر ز مایهٔ جان
که خسته کردهٔ دلها نهی چو بردی کار

ز دست هجر شب و روز حال من اینست
دلم ز سوز چو خورشید تن چو مه بگداز

در آب دیدهٔ من مردمان چشم نگر
میان حوض تو گویی فتاده اند دو قاز

کسی که مست شراب جمال ساقی شد
اگرچه وعده بد و رخ کنی نیاید باز

نمای گوشهٔ ابرو که قبله ام گفتست
بسوی کعبهٔ خاکی کنیم چند نماز

دو چشم مست تو اسرارهای پنهان را
بردی آب شدست از غمزهٔ غماز

بشوی دست تو از دل بزاری ای مسعود
که او شدست اسیرِ کمندِ زلفِ دراز

خراب کرد دلم را دو چشم مست تو باز ‌ ‌ ‌ اسیر ماند بهر موی آن دو زلف دراز
بر پیش شمع ز دستِ فراق نالیدم ‌ ‌ ‌ بخنده گفت اگر عاشقی بسوز بساز
توای که کعبه بگردِ سرِ تو میگردد ‌ ‌ ‌ منم که پیش تو آرم همیشه سجدهٔ راز
چو نیست قبله بجز جفت طاق ابرویت ‌ ‌ ‌ بسوی کعبه زرو هم ست که میکنیم نماز
مرا که قبلهٔ ابروی تست پیش نظر ‌ ‌ ‌ بهر طرف که گذارم نماز هست بجواز
نظر بصورت خوبانست دین و مذهب ما ‌ ‌ ‌ مرا همین هست حقیقت تراست گرچه مجاز
در آب گل نبود این لطافتی که تراست ‌ ‌ ‌ سرشته اند وجودت مگر ز مایهٔ ناز
نشان روی تو در هر رخی همی جستم ‌ ‌ ‌ بگوش جان من آمد ز سوی غیب آواز
وجود یار گرفتست ظاهر و باطن ‌ ‌ ‌ اگر تو طالب اوئی وجودِ خود در باز

اگرچه کنگرهٔ عرش رفیع ست ای مسعود
تو باز آز هوا تا کنی بر و پرواز

باب اثنی عشر که مردف بردیف سین ست ‌ ‌ ‌ که دهد بادهٔ اسرار بآل یسین
جمال روی تو بیرونست از دلیل و قیاس ‌ ‌ ‌ که از صفای رخ اوست نور عقل و حواس
بکیمیای وجودش ولی که پیوسته ‌ ‌ ‌ نگشت چون زر خالص اگرچه بود نحاس
ز بسکه دیدهٔ بیدار بی رخش بگریست ‌ ‌ ‌ پلک گرفت چو نرگس ز اشک چشم آماس
شدست ند که ز تاثیر عشق او رخ من ‌ ‌ ‌ ز اشک چشم مژگان بدو زند الماس
بجز حضور خیالش تو یک نفس نزنیم ‌ ‌ ‌ دریغ گر نشناسی که چیست بس الماس

نفس نفخهٔ ذات قدیم دلدار ست — همو ست روح چو بینی درون قالب ناس

چو روح نفخهٔ حق ست وجسم لاشئ شد — نگر که چیستی ای گم شده نکو بشناس ١

عوام کی بتواند شنید نکتهٔ من — نسیم مشک تحمل کجا کند کناس

درون سینهٔ مسعود چشمهٔ الیست روان — که تشنه است ازان چشمهٔ خضر یا الیاس

تا دور مانده ام ز رفیقان هم نفس — چون مرغ ناله میکنم افتاده در قفس

جز سوز سینه محرم من نیست دیگری — جز خون دیده همدم من نیست هیچ کس

فریاد رس توئی و مرا عجز میکشد — جانم بلب رسید بفریاد من برس

کس را نصیب نیست ز لعلش اگرچه خلق — بر دار میکنند چپ و راست چون مگس

چشم از خیال یار بیاسا یدای رفیق — تا در میان دیده ز اغیار هست خس

از ناله ام شناخت شده کاروان عشق — کز شب روان شناخته گردند بی جرس

تا در نقاب پردهٔ عصمت نهی رویهم — نی هم شحنهٔ الیست ونه پاک است از عسس

انفاس پاس دار اگر مرد عارفی — ملک دو کون ملک توان کرد یک نفس

عشاق شد شهید بمژگان چشم تو — مسعود یک بمرد بکویت ازین هوس

باب ثالث عشر که مردف بردیف شین است — که زد لها برباید شر و غصه و کین

تا نرگس آن مست ربود است ز ما هوش — کردیم ز سوداش سر خویش فراموش

در بادیهٔ هجر چرا بند بماندیم — در عین وصالیم ونگار ست در آغوش ٢

ای یار که نزدیک منی من ز تو دورم — ما الغرهٔ نانیم ز شوق تو تو خاموش

ما غرق بلاایم ز هجر تو تو در عیش
آن دلبر زیبا که همه طالب اویند
تا عکس لبت در دل شوریده فتادست
از سینه بشستیم همه زهد ریائی
کی بر سر بازوش توان دست نهادن

بر ناله در مانده نداری تو چرا گوش
رو چیست که در چادر تن ساخته سرپوش
چون خم شراب است همه وقت زبان جوش
زان لعل دل آویز تو کردیم چه بیهوش
ماران سیاهند چپ و راست بر آن دوش

مسعود بجز دوست کسی را نشناسد
تا آن بت سرمست ز لب ساخته مدهوش

عاشق مستی اگر بیخود و بیکار باش
درد ز دل دور کن با طرب و عیش ساز
وهم دوئی دور کن از دل و از جان خویش
باطن و ظاهر توئی اول و آخر توئی
خلوه دلرا طلب شاهد جان را بجوی
نیست شو و پست شو باز ز سر هست شو
بار خودی را فگن بر سر شیطان بزن
مست شو و می خروش چون خم باده بجوش
هر سحری صد صبوح میخور کن تازه روح
زاهدا گر گویدت زهد عبادت خوش است
خلق گر پرسدت کیستی و چیستی
مست شوی گرچه تو هیچ انا الحق مگو

بیخبر از خویش شو با خبر از یار باش
چون تو نه در میان فارغ از اغیار باش
با دل و با جان بساز از همه بیزار باش
مومن و کافر توئی محرم اسرار باش
صومعه را ترک ده بر سر بازار باش
از می جان مست شو گاهی هشیار باش
بی سر و بی پای شو بیخود و با یار باش
از سر سجاده خیز و بر در خمار باش
هر که بگوید نصوح در جگرش خار باش
گوش بگیر و بگوی و توبه بیدار باش
هیچ جوابش مده گنگ چو دیوار باش
ستر خداوند را کافر [illegible]ار باش

از سر مسعود بگذر و بیخود شده
خالق جبار گوی واحد قهار باش

آن عارض زیبا را در پیش نظر برکش
تا جانب آن مردم هر دم نگرد خوش خوش
بنگار خم ابرو تا سجده بجا آرم تو
جانان رقمی ایمان کافر شده ام در کش
یارب که چه خوش باشد او با من و من با او
لب بر لب و رو بر رو رخ بر رخ و کش در کش
هر بار همی آئی در دل ز خطات ترسم
قلب است زمین من و اسپی ست ترا سرکش
جانان ز لب لعلت یکجرعه همی خواهم
گر مست نمی سازی باری تو بکن سرخوش
نعل سم شبدیزت ماهیست گرانمایه
کائینهٔ خورشیدی روشن شود از گردش
آن دانهٔ خال تو در دام سر زلفت
هر مرغ که دیدی ای جان غلطان شده چون مرغش
چون تو بشکار آئی قربان شوم و گویم
من صید کمان تو یک تیر از آن ترکش

از سینه کشم آهی واز دیده بریزم خون
مسعود ز سودایش در آبم و در آتش

باب رابع عشر که مردف بردیف صاد است
که صاد صحیح است پس بهر دین
چو عکس لعل تو افتاد در دو چشم خواص
نگشت مردم چشم از حواس چون رقاص
قتیل چشم تو گشتند مردمان دائم
که تیغ غمزه کشیدست از برای قصاص
شراب لعل تو بر خاص و عام یکسان نیست
خرابی ازلی عام ست و مستی ازلی خاص
گرفت کعبهٔ دل را خیال روی بتان
چگونه روی توان کرد سوی حضرت خاص
درون بحر وجود تو غمر بیچونست
برون دهد صدف دل اگر شوی غواص
همو ست شخص که در هر دلی محیط شدست
بر و چه سایه فتادست چشم آن اشخاص

عوام را سخن من محال بنماید
جهالتست و هم خیالات خلق لسته او

شفاء قلب بیابید آن کند اخلاص
بجز عنایت او کس نیافت خلاص

مگر خلاص بیابی ز جد نفس هوا
بساز ورد تو مسعود سورت اخلاص

خیزید بر آئیم بنه چرخ زنان رقص
در حلقه ما تا بکند حور جنان رقص

چون بلبل اسرا کند ناله بگلزار
دستک زند اوراق کند سرو روان رقص

دیوانه رقصیم که از غایت مستی
بر تخته بازار بگردیم کنان رقص

از غنچه مرا یاد ز رخسار تو آید لو
در صحن بساتین بکنم از پی آن رقص

هر جا که سماع است دل شیفته آنجاست
من میکنم اندر دل هر پیر و جوان رقص

گر خلق کند منع مرا از می گلرنگ
هم بر در خمار کنم دیدن شان رقص

تا مردمک دیده من روی تو دیدست
پیوسته کند در پلک چشم نهان رقص

عاشق چو شود مست ز آواز مغنی
خیزد ز خود و پس بکند بر سر جان رقص

مسعود سماع لب معشوق شنیدست
از وجد کند برکه و کهسار از آن رقص

بازان صنم آمدست در رقص
در حلقه زنانست بیخبر رقص

در خانه چشم دل فریب ست
پیوسته بتانست در رقص

صاحب نظران شوند بیخود
از ناز کند چو در نظر رقص

سرو چمنی در رقص آمد
در صحن چمن زنند اگر رقص

مرغان بنوا سرود گویند
از وجد کنان همه شجر رقص

پروانه صفت بگرد سر رقص		چو شمع بخند تا کند خلق

مسعود بک از هوای دوست
مستانه کنانست هر سحر رقص

باب خامس عشر که مردّف بردیف ضاد است

سواد دیدهٔ من شد ز آب چشم بیاض
هنوز چند نگارا ز من کنی اعراض

بیا کنار بگیریم و آشتی به کنیم
گذشته یاد چه آری بگو مضی ما ماض

چه تیز نیست بمژگان چشم تو گز حسن
برید جامهٔ تقوی بغمزه چون مقراض

قضا ز چشم تو افتاد گر بکشتن من
قضاة عندی حوّ بالی فوادی راض

ز حکم تو که تواند کشید سر اکنون
قضاک صار قضی الله ما بغیرک قاض

چو عکس زلف رخت در میان چشم افتاد
گرفت دیدهٔ مردم از آن سواد بیاض

اگر جواهر احداث بی غرض نبود
چه جوهرست ترا کان برو نیست از اعراض

هوا ز گلشن وصلت چنان گرفت مرا
که در بهشت نیاید بچشم هیچ ریاض

جمال شاهد معنی بکشف می بینند
شدست صوفی چشمان ما که مرتاض

که ضلالت برباید ز قلوب ضالّین

غزل بقافیهٔ ضاد بیاید ای مسعود
مگر هم از تو که داری طبیعت فیاض

سجده بسوی قبلهٔ ابروی تست فرض
ایمان بکفر سلسلهٔ موی تست فرض

ما حاجیم قبلهٔ مقصود روی تست
در دین ما طواف سر کوی تست فرض

می نوش کردن از لب میگون تست حلال
زنار بستن از خم گیسوی تست فرض

هیچ جرم گرچه کشتن مومن حلال نیست
لیکن بتیغ غمزهٔ هندوی تست فرض

[illegible]

کفر است گرچه سجدهٔ توحید پیش بت
پیش بتان طاق دو ابروی تست فرض

با آنکه ساحری شده با مردمان حرام
والله که بر دو نرگس جادوی تست فرض

گر منع میکنند پرستیدن بتان
لیکن نماز عشق مرا سوی تست فرض

بر تیر غمزه ناوک چشم تو واجب است
در سینه زخم خنجر بازوی تست فرض

در راه شرع گرچه نباشد نظر حلال
مسعود را مناظرهٔ روی تست فرض

باب سادس عشر مردف بردیف طاست
که شده ست از طریقه همه را یار معین

افگند چون بدائرهٔ دل هوا نقط
ارواح را دبیر قضا راند در وسط

رخسارهٔ قدم ز حوادث که پاک بود
برگرد او برآمد احداث جای خط

موهوم نقطه است درین دل که بیکرانست
گردان چو دائره ست فلک گرد ره غلط

در ظلمت هوا که گرفتار گشت دل
انگیخته ست نفس خسیس آخرین شطط

نفسی که همچو مرکب هارون گرفت جای
در وادیهٔ فراق ضرورت شود سقط

زاغ از هوس چو خواست که بر طرز بط رود
رفتار خویش گم شد و نامد خرام بط

جانم که بود بستهٔ پندار ما و من
بیگانه شد ز خویش مع الله اذا اختلط

چون لاف زد قلم که منم صانع جهان
بشکافته زبان و سرش را زدند قط

تا کلک صنع بست نقوش جهانیان
در روی نیامده است بدوران برین نمط

بر صفحهٔ رخش که مصفا چو آسمان است
چون انجم ست از جدری جابجا نقط

مسعود را نماز پرستیدن بتانست
در دین اوست قبله دو ابروی او فقط

زخط سبز تو تا ماه یافت بساط / درآمدست ز سوداش مرغ دل بنشاط
خط عذار تو از مست ورنه حروف بپیرو نیست / مگر که باید قدرت نبشت آن خطاط
اگر ز چشم تو آید مرا هلاک چه پیش / هم از دو لعل تو خواهم بوسه استنباط
ترا اگرچه حلال است خون ما ریزی / ولیک هم نتوان کرد همچنین افراط
مکان روح تو بیرون ز قاب قوسین است / چه کردهٔ تو قناعت درون کهنه رباط
بشوق خرقهٔ سبزت هزار سوزن چرخ / برای قد بلند تو دوختست خیاط
ز تخم معنی دل نفس باردار شدست / قرار ده نکند تا ز هول مرگ اسقاط
تو راه گم شده از خضر پس چه میجوئی / درون جان تو پیدا است مستقیم سراط

نظر بسبزهٔ لبشان کجا کند مسعود / که دیده اش ز خط سبز دوست یافت بساط

ما ساطع عشق که مردف بردیف ظاست / از ظلمت ببر و از بدان هر مسکین
دری که قیمتش نتوان گفت آنست لفظ / از ذات بی نشان تعالی نشانست لفظ
روح قدس که یک کلمه از کلام او / در هر دلی جواب ز فیض روانست لفظ
لفظش کلام و لفظ یکی بی حروف و صوت / کس نیست مطلع که درو تا چهانست لفظ
انوار لفظ دوست ندیده است هیچکس / در پردهٔ حروف بکلی نهانست لفظ
لفظ است هرچه هست چو دیدم بفکر من / خود صور نیست عالم فانی و جانست لفظ
معنی آن خفی ست بکنج خزانه اش / در کسوت حروف مرادت بیانست لفظ
ما گر بصورتیم میان مکان و کون / معنی بلامکان است وهم لامکانست لفظ
گر قوت قالب ست طعام و شراب لیک / زنده بدوست روح که قوت روانست لفظ

گشتست لوح سینهٔ مسعود جان قلم
پیوسته بر زبان فصیحش روانست لفظ

باب تا بن عشر که مردف بردیف عین است

اگر تو حالت درویش بنگری بسماع
شنید بانگ مغنی چو مرغ لاهوتی
چو عارفان بتواجد ز خویشتن بجهند
شود وجود منور بنور لم یزلی
دماغ شان نشود پر ببوی عشق ازل
چو ملک شان نست ورای دو کون عند ملک

اگر کند چشمهٔ جاری از فواد سنگین
بگوئیش که حلالست سماع بالاجماع
شده یکی بچهار او چو وقت جنگ شجاع
کنند با همه اوصاف خود نهفته وداع
ز جان مرد چو خیزد بگاه وجد شعاع
ضرورتست که سازند جبه را دراع
قرار چون نه بگیرند اندرین انقطاع

سماع مذهب مسعود به ز طاعت است
بیائی مطرب خوش گو نشسته گوی سماع

بشوق دوست کشیدیم چون بغایت جوع
جمال طلعت صانع چو آشکارا شد
کسی که مست شراب جمال ساقی شد
نماز ما دگرست و نماز خلق دگر
نماز مست خرابات نوعه دیگر دان
سماع طاعت مردانست بلکه سر خدا
جهانست فرع جهان را اصل مایه اوست
چو بیخ اصل بنخل وجود تست چرا

بگرد نور جمالش درون سینه طلوع
ز چشم گشت بکلی نهان همه مصنوع
قلم بروز حسابست از سرش مرفوع
بجان حضور ظهورست بدل خشوع و خضوع
دران نماز بنا شد روا سجود و رکوع
که می جهیم ز عالم چو میشود مسموع
درون سر توحید است از اصول و فروع
برای چند رطب میکنی فرع و فرع

خزانهٔ که نهان بود زیر پردهٔ غیب
درون سینهٔ مسعود بنگر آن مجموع

آن شاهد نهانی گر بر فگند برقع ... این مطلع ماه و خور گردد ز رخش مقطع
ارضی و سماواتی پیداست ز انوارش ... از دیدهٔ ما پنهان شمعیست درین مجمع
آن حسن معانی را در پردهٔ صورت بین ... پیدا و نهانست او چون هر تتبه مقنع
نوری که برافگنده در سجده ملائک را ... والله بجز انسان آن را نبود مطلع
بر تخت دل آن یوسف چون جلوه کند گوئی ... افلاک و کواکب را ساجد و لی ارکع
چون سایه بگردد گم این عالم بی‌مایه ... از پردهٔ آن تابد آن مهر چو با شعشع
دو کون نجی بینی گولی سه طلاق از تو ... بر سبعه و بر سته بر خمسه و بر اربع
از خود چو جدا آئی یابی صفت از قربت ... بی بطش و بی منطق و بی بصر و بی سمع
چون سایه تو در نورش گم شو که در آن وصلت ... فی کیفیت بودنی کم لی فی بود و نی مع
بی سر تو بجو سرش بی پا تو بپو راهش ... بر فرق بکش اره بر پای بزن مقرع

مسعود اگر خواهی وصلت بنماید رو
ای سایه صورت را بر وجه حسن ارفع

باب تاسع عشر که در ردیف غین است ... که کند دیدهٔ ظاهر ز صفا باطن دین
مرا ز شغل دنیا میسر است فراغ ... چرا بشغل خدا رو نمی‌کنیم بلاغ
چرا بباغ جمالش چو کبک نخرامم ... برای جیفه چه گردم میان مشتی زاغ
چو روح من بشه مرغان باغ لاهوتیست ... در آشیان جهان بر چه مانده چو کلاغ
بجیفه شده مشغول خلق مثل سگان ... که هم بدیدنش آید نه هیچ استفراغ

لفنس که قیمت او نیست در جهان پیدا
چه دوستی است برین فانیان مشتی خاک
کسی که واله حسنِ وجود فانی شد
چرا به بلد دنیا بمانده ام چون چند

دریغ صرف بگردیم ما ببازی و لاغ
گزین قبیله روانند جمله مثل آلاغ
پس از فنا مش ضرورت بجالش افتد داغ
که در درونه لشت از جمال دلبرِ باغ

چو طوطیان سمن زار قدس زین عالم
جدا شوای دلِ مسعود گر تراست دماغ

ماراست در نظر زخطِ سبز یار باغ
ما بلبلیم مست ز گلزار حسنِ او
ما میکنیم رقص چو طاوس فرقِ عرش
شه طوطئی که بر سرِ آن طوطیانست شاه
طاقت سینه ام که نبود ست جیفه او
هجرِ نگار در دل ما آتشی زده است
کردم سوار روح قدس بر براق عشق
تا چند غمزه یار زنی خنده ها که

وز گلشنِ نگارِ رخش هم بگرفته بود دماغ
عشاق دیگر اند جدا ماند چون کلاغ
خلقی فتاده بر سر جیفت مثل زاغ
روحِ منست کز دو جهان یافت فراغ
نورِ جمال دوست در آنست چون چراغ
در سینه بنگرید که هر سوست چند داغ
دنبال یار رفته فرستادم این الاغ
گشتی نقاب کرد جهانی بلاغ لاغ

مسعود ما نظر بگلستان کجا کنیم
ماراست در نظر زخطِ سبز یار باغ

باب عنبرگین که مرد نزد لعلِ خا است
از صافی رخش دلِ تاریک گشت صاف
از مژده وصال شده راست چو الف

بد هد فرحتِ توحید بد لها رثمین
وحدت نمود روی یکی کرد اختلاف
بارِ غمت که قامتِ ما کرده بود نون

ما را نماز با خم ابروی دلبر است
داریم از رکوع و سجود شما معاف

ما حاجیان کعبهٔ حسنیم در جهان
هر صبح میکنیم بکوی بتان طواف

بر وعدهٔ شراب طهورند زاهدان
ما راست جرعهٔ ز لب لعل بت کفاف

با خود غزا کنیم همیشه برای دوست
ما ایم با شهادت کامل درین مصاف

ما کشتگان خنجر تسلیم گشته ایم
شاید اگر ز ملک حقیقی زنیم لاف

ما قاف قرب جان مرا علین عشق داد
سیمرغ وار روی نهفتیم بعین قاف

مسعود را چو شاهد معنی نمود روی
آئینهٔ وجود شد از زنگ وهم صاف

کی رسد آن نگار ما غمزه زنان ازان طرف
منتظر بد مردمان گرد دو دیده را حدف

مست و خراب و بیخبر چشم بگشت و رخ بجوی
زلف گشاد و بسته لب کرد پیاله را بکف

تا شد از نظر نهان صبح جمال روی او
همچو شفق همی خورد دیده ز خون خود علف

دل ز هوای روی او نالد اگر بگویمش
یار کجا و ما کجا بیهده چون سگان نجف

دود شد ست آسمان انجم او شرارها
آه زنند هر سحر سوختگان غم ز لف

خانهٔ خود خراب چون کرد بگریه چشم من
از رخ آفتاب او در نظرش افتاد دف

داغ عبودیت اگر بار نهد بچهره ام
از همه خسروان مراست بنده آن شرف

لشکر غم بصحن دل صف زده بود هر طرف
خاست عشق از کمین حمله کنان شکست صف

مالش روی او ست جان سایهٔ نور او بدان
صورت او درون دل شد دُرست در صدف

دریتیم هست دل نفس خسیس مادرش
گر صدف تو بشکنی روی نماید از خلف

باد صبا بگوی گر پرسی بگویش
زده بیا که بی رخت شد مسعود بک تلف

سروی چو قامتش نبود در چمن ظریف   باغی چو عارضش نبود در ارم لطیف
آن نازنین که از سر و تا پا لطیف است   رویش چگونه ننگرد این دیدهٔ کثیف
از حکم او چگونه توانم که سر کشم   او از همه قویست و منم از همه ضعیف
خواهم شکست آه ازین کوه بیش کاه   بار فراق اوست ثقیل و تنم خفیف
در باده خوردن آن بت شیرین حریف ما   این گر ندیده است که شاید شود حریف
بازار هر که گرم بعشق ست عقل راهو   یک جو نمیخرد بجهان گرچه هست خریف

مسعود را اگر تو بجوئی به پیرهن
ناید بدست هیچ چنان گشته است نحیف

باب آمدی عنبرین که مرد ابر ردیف قافیست   بدبد فر بسم الله بار و اح گزین
ای خط خوشت نازکی سبزهٔ اوراق   وی رنگ رخت روشنی دیدهٔ عشاق
طاقست دو ابروی که آن جفت ندارد   در جفت به بنید فتادست عجب طاق
خواهی تو بخوان مومن خواهی تو بخوان گبر   جز از خم ابرو نبود قبلهٔ مشتاق
در ذات بتان گرچه کسی خلق ندیدست   معشوق بعینت از سر تا پا همه اخلاق
این صورت حسن ست که بعینت سراسر   مخلوق بدین وصف که دیدست در آفاق
اندام تو پوشیده شود چون بکشائی مو   کان زلف سیاه هست لقان تا لب ساق
ای هر که برخسار دل انوار تو بیند   گر سجده نیارد چو عزازیل شود عاق
در دفتر خوبی چو رستم باز گشاید   حسن رخ زیبای تو بینیم باوراق

مسعود بجان آمد از دست فراقت
یارب چه شد آن عهد که کردی تو بمیثاق



باز ز دنیا شده جان ز هوا خواه طلاق / دیده که هست سوی کش گفت مرا در اطلاق
روح چگونه بروح مهد درین چاه تن / نور نماند در و مه چو فتد در محاق
از سر عالم گذشت خنده زنان چون صبا / هر که شده پاگیر کرده از و افتراق
فارغ و فرد از خودی دیده چو او راز شوق / رقص کنان در رسید از سوی وحدت براق
برد مرا او از چرخ و از سر کرسی و عرش / ساخته در لامکان بهر سکونش وثاق
ساقی غیب آمده برد مرا او از خویش / جست ز قرب و ز بعد رست ز وصل و فراق
مست شد از بوی عشق گشت ز خود بیخبر / عقل چو گشت حجاب سوخته در احتراق
طاق شد از خویشتن جفت شد او با احد / طاق بود در جهان هر که شود جفت طاق
اسم نمانده ازو گشت مسمی همو / هر که بیارد سجود پیش رخت گشت عاق
گر تو نصیر منی در ره پیر منی / باش مراد دلم از ره بالاتفاق

زینت هر رو شده نقش هر دیده گشت / سوخته مسعود چون جان و دل از اشتیاق

دریای عشق دوست چه بحریست بس عمیق / گر زدی بهیچ نوع نیاید برون غریق
با کاروان عشق بمنزل کجا رسیم / راهیست بی نهایت و ماییم بی رفیق
خنجر نمی نمائی و مردم همی کشی / کس چون سلامت از تو برد جان بدین طریق
گر از هوای چشم تو گشتیم کشتنی / باری قصاص کن هم از آن غمزه بریق
هر چند وسعت دریای ز نم بغرق تر شوم / من آشنا ندانم و دریای غم عمیق
در شهر گشت ملک چو بالنفس روح را / خوب آنست قسم خویش گذاریم بر فریق
نمام از تو قوت بازوی خویشتن / دارم تن ضعیف دل خسته جان رقیق

وز هار آبدار که داری دران دو لعل   سازندگان ز خندهٔ دلخستگان عقیق

چون شمع خیز از دل مسعود بک بیا
سوز وجود خویش چو پروانهٔ حریق

بیا بیا که چو خنجر بجان خلیده فراق   نهال عقل بکلی ز جان بریده فراق
نهان ز چشم منی و درون دل پیدا   براه جانست وصال و براه دیده فراق
ز چشم تا که نهان شد جمال یوسف دل   چو گل به پیرهن جان و تن دریده فراق
بیا نسیم بهار وصال ازان گلشن   که بر حدیقهٔ دل چون خزان رسیده فراق
کمان چرخ چه سخت است کز سویش ناگاه   درون سینه چو ناوک مرا خلیده فراق
همیشه از دل پیوسته ز دیده جدا   برین طریق نگارا کسی ندیده فراق

وصال یار کجائی ز بهر جان بردن
درون سینهٔ مسعود بک رسیده فراق

باب اثنی عشرین که مردف بردیف کاف است   ببرد کفر ز دلها رسغان برکین

تا ولولهٔ عشق تو افتاد بر افلاک   حوران ملائک زده پیراهن جان چاک
در سایهٔ بالای تو خورشید چو دیده   از چرخ فرود آمد خود را زده بر خاک
در نرگس جادوی تو سحریست مسخر   کان میفگند در دل هر شیفته تا پاک
شد صید تو بسیار دل ای ترک شکاری   بر بند دلم شیفته‌ام نیز بفتراک
عکس رخ زیبای تو افتاد چو در جان   آئینهٔ دل گشت ز زنگار حدث پاک
زهر غم هجران تو در جانم اثر کرد   از لعل تو جویاست دل شیفته تریاک
بگرفت غم عشق تو سودای دل من   یک جرعه بده زان لب میگون طربناک



بر دوش تو ماریست که جز خون نکند نوش
شد خوی تو مردم کش ای دوست چو ضحاک

در خاطر مسعود چو افتاد هوایت
برخاست چون شاه ابراهیم ز املاک

ناشاهد جمال تو بنشسته در پلک
بشستم ز هر دو دیده خود نقش مردمک

اسرار ذوالجلال بروی تو ظاهر است
در روی تو جمال الهی است نیست شک

ما سوی قبله سجده ابروی تو کنیم
گر دان چنانکه جانب آدم همه ملک

حور ار عین اگرچه لطیف اند در بهشت
لیکن کجاست در رخ ایشان چنین نمک

ای نازنین ملایک سیرت در آب چشم
گز زهر غم کبود بگشتیم چون فلک

افتاد چون بگریه غم در دل خراب
آن چشم را بگو که بمژگان زند کلک

چون دفتر وجود بسمی فرو گرفت
از صفحه خیال بگردیم اسم حک

از غیر یار گر تو بکلی کنی حذر
گوید بگوش جان تو بیواسطه ملک

مسعود بک بخیز ز خود بس بجوی یار
زیرا که فقر به بود از ملک مشترک

یکی طالب یکی مطلوب بیشک
یکی در یک یقین باشد همان یک

نکو بشناس خود را تا شناسی
گر آن هیچ از غیر نیست وهم است بیشک

برو در عالم لاهوت بخرام
مکن از صفحه دل حرف هو حک

مجرد شو ز دنیا زود زیرا که
ز رنگ هستی و در دحش هست مردک

ازین بازیچه رنگین گذر کن تو
که بر بازیچه باشد میل کودک

درم را قلب زن تا مرد گردی
مشو جویای خورده همچو خوردک

بکش زین جیفه دست و پیش او دار	گر لرزید ست بری همچو لرزگ
بکن سر باز چون مردان سرباز	چه باشی چون زنان پوشیده تارک
میان حلقهٔ مستان بیهوش	بیا چرخی بزن بر بانگ سنک
بنرگس گوی سرمستی که بینی	بپرس از من اشاره کن بچشمک
گشا زنجیرش از گردن روح	برو از زیر این بام مشبک
قزح رازه کن و تیر فلک کش	بزن در دیدهٔ اغیار ناوک

ز خاطر صورت مسعود پاک شوی
بمعنی باش با یاری تبارک

باب ثلث عشرین فرد بر ردیف لام ست	بر هانه چو بخواند ز شیاطین لعین
ای ز رخت گرفت دیده جمال	وز خیالت جهان شدست خیال
پیش چشم از کمال حسن خرام	تا بباز زند دیده اهل کمال
عکس رویت چو در دلم افتاد	در گرفته همه جهان جلال
چشم تو غازی است کز سر حسن	میکند هر طرف هزار اقتال
آن دو ابرو نگر که پیوستست	بر رخ آفتاب چون دو هلال
ماه تو لاف زد ز ابرویش	گفتمش جای نیست وصف تعال
گر نظر را حرام میگویند	من چنین دیدم حرام را بجلال
منظرش عاشق و خوشش معشوق	فارغ از قرب و بعد و هجر و وصال
او در خلقست و چهرها گل او	گر بصحن دلم گرفت نهال
ظاهر و باطن همان یار است	خواه همیشل گوهی و خواه مثال

روی مسعود یک ز معنی اوست
صورت جسم چیست فرض محال

بیا بیا که گرفتست سرا هوای وصال	کشیده ام غم هجران هم از برای وصال
شکسته وار بکویت فتاده ام بسیار	فراق تا که نگشتست بلی دوای وصال
بلا ز هجر سویدا ز دل و جان بگرفت	درون سینهٔ محزون نماند جای وصال
فراق یار مرا از جهان برون آورد	ز راه جان بعنایت درآ درای وصال
خیال غیر مرا در حجاب هجر فگند	درون پردهٔ هجران تو رونمای وصال
دلم ز درد جدائی خراب گشت کنون	برو برو غم هجران بیا بیای وصال

چو یار در برم آمد برفت جان مسعود
شده برای وجودم مگر بلای وصال

گشت چکان بار شراب از دهن گل	وقتست که در باغ بسازیم تجمل
پوشید عروسان چمن چادر گلرنگ	انداخته بر سر ز عروسی همه سنبل
گر کرده کله لاله چو شه آمده در باغ	هر سوی ز مرغان سحر خاسته غلغل
بگریسته چندان ز هوایش گل نرگس	کز گریه بیفتاده بهم دیدهٔ او گل
از پرده برون آمد گل جامه دریده	فریاد چو برخاسته از نالهٔ بلبل
ساقی بدو انگشت گرفتست پیاله	مطرب بسر دست و صراحی بقلقل
هر نفی که گرد ابروش اثبات کند چشم	کان صاد صحیح است درین تار فاصل
چون یافت جان آب طرب از لب ساغر	بشکفته ز شادی دل این شیفته چون گل

بودست ملال از خودی خویش که ملا



مسعود بر رفته ز خود از یک قدحِ مُل

لعلت نگاه خنده ز لب ریخت چو مل
چشمِ میان دیده ز گریه فگنده گل

دریاست چشم گر گذری بر پلک گذر
کز بهر گشت توسنِ تو بسته ایم پل

آن مردمان چشم که هر دو سیه دل اند
خونِ دلم بریخته از غمزه چون مغل

در هر دلی خیال تو بگذشتی ناله خاست
گوئی شه بگشت روان شد زنان دهل

تا گیسوی تو سلسله از عشق بر کشید
از حلقه اش بگردان ارواح ماند غل

گشتند ز آب دیدهٔ من مست مردمان
کز لعلِ لب تو همچو گشته است مل

شاهنشه است عشق تو در ملک لایزال
پیش پیاده ایست که گویند عقل کل

مسعود هر چه وصف تو گفتست اندکیست
زیراک خبر بلاغ نباشد علی الرسل

در دل ما چون فگند دانه درخت ازل
خاسته در صحن دل بار گرفته عمل

زان شجر نامدار دانه بهر دل فتاد
گشت یکی بیشمار رست درخت ازل

نفس کل است بوی او صورت عالم کل است
شاخ ولیست عقل کل بیخ ولیست لم یزل

هست برش روح قدس شاخ زده هر طرف
بر سر هر شاخ او صورت گل بی بدل

کرسی و عرش اندر آن از ازل و تا ابد
نه فلک و هفت چرخ سانه اوفی المثل

در چمن هر دلی اوست که جان خوانمش
گر بدهی آب ذکر سر کشد از هر محل

آب زده آن شجر دیدهٔ مسعود باب
وآن شجر نامدار ذات جهان طلل





باب اربع عشرین مردف بردیف میم آت

من عاشق جانبازم در عشق سرافرازم
گه مومن او باشم گه کافر قلاشم
نی خاکم و نی بادم و نی آبم و نی آتش
بی پای روم در ره بی لب بسخن آیم
هم ظاهر و هم باطن چون هست وجود من
تا زنده ارواحم سازنده اجسامم
در صورت و در معنی خبر سایهٔ من کس نی
تا گلشن جان گردد بیخار ز باغ گل
هر ذره ز تا تیرش خورشید ازل گردد
اجرام همه کوکب گشتست هر اصر کب

چون مرغ گرفته پر پیوسته بپروازم
گه زاهد طرارم گه رند دغا بازم
هر چار طبیعت را از یک صفتی سازم
بی چشم جهان بینم بی حلق در آوازم
از ذوق وجود خود در نغمت و در نازم
هم عقلم و هم عشقم و هم سترم و هم رازم
بر صورت خود دایم زان عشق همی بازم
من خار تن خود را از بیخ براندازم
گر سایهٔ نور خود از بیخ براندازم
زان کرهٔ گردون را پیوسته همی تازم

ص

هر لحظه مرا دلبر مسعود ازل گوید
گر ساقی هم از دست من همدم و دم سازم

بلبل نوائی کن که من بر خوش نوائی عاشقم
ای مرغ نالان سحر از حال من آگه نهٔ
هر جا که او منزل کند گردد خراب آن مملکت
در کسوت هر شاهدی می آید و دل میبرد
هر گل ز اوصاف رخش دیگر نشانی میدهد
در نغمهای چنگ و نی حسن نوایش ظاهرست

آخر تو بر کل عاشقی من نیز جائی عاشقم
در هیچ صبحی ناید از من بر صبائی عاشقم
معمور نگذارد دلی بر بادشاهی عاشقم
ایمن نیام از مکر او بر دل ربائی عاشقم
من عاشقم بر روی او نی بر گیاهی عاشقم
من عاشق نی نیستم بر خوش نوائی عاشقم



درصوتهای زیر و بم میگوید اسرار خود — من عاشقم بر لطف او نی بر صدائی عاشقم
در جسم و روح مردمان هرگه او طالع شود — چون کہ ربابد جسم را بر کہ ربائی عاشقم
ای چرخ گر بر دیگران گاهی وفا هم میکنی — بر من جفا کن زانکه من بر بیوفائی عاشقم
گر چشم دارد بر رخش از خشم پوشد روی خود — کس را نیارد در نظر بر خود نمائی عاشقم

مسعود از حسن رخش پیابست وی میگوان
در هر رخی پیداست او بر خوش لقائی عاشقم

سر من خاک خواهد شد بسودائی که من دارم — کجا یابم مجالست این تمنائی که من دارم
بخواهم گرد وانم در بیابان فراق او — کزین قطعی نگردد گم بدین پائی که من دارم
غبار اوست ارواحی که در علوی و سفلی هست — میان مغز سر سودای صحرائی که من دارم
ریاض گلشن رضوان مرا کی دل پسند آید — ورای جنت الماوی ست ماوائی که من دارم
اگرچه مایهٔ عمرم شود صرف اندرین سودا — نباشد جز زیان سودی بسودائی که من دارم
عجب نبود اگر پیداست بر من انچه پنهان است — که پنهان است بر آفاق پیدائی که من دارم
اگرچه کرد لا نفی انچه بنود اشکال او باسے — همه اثبات خواهد شد بالائی که من دارم
شجر سر ست و جان موسی روانم طور سینائی — درون پردهٔ سینه است سینائی که من دارم
یکی نالیست در پرده که پنهانی عدد دارد — که نفخهٔ اوست پیوسته درین نائی که من دارم
تنم نالیست رانائی ز نفخ اوست گویائی — که بر ها لست بر نفخش نواهائی که من دارم

هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن
کجا تو آمدی مسعود غوغائی که من دارم

من عاشق مستیم که خبر می نیستیم — از کعبه بریدیم و بتخانه نشستیم

م

در حلقهٔ گیسوی تو کفرست حقیقی ‌‌ ‌ ما کافر عیار ازان کفر شدستیم
در راه خرابات قدم راست نهادیم ‌ ‌ ‌ وز کوی مناجات و کرامات شکستیم
در دیده چو زنگ سر زلف تو بدیدیم ‌ ‌ ‌ در کفر گشادیم و از اسلام برستیم
ما بو العجبانیم که از روی حقیقت ‌ ‌ ‌ بت را بپرستیم و خدا را بپرستیم
دل زان مژه تو چو مرفوع قلم شد ‌ ‌ ‌ ما هر چه بگوییم معافیم که مستیم
جان و جگر ماست همه نقل لب تو ‌ ‌ ‌ زان لب نمکی ریز دگر بار که خستیم
جز قبلهٔ ابروی تو محراب نداریم ‌ ‌ ‌ بر ما نظر انداز که هندوی تو هستیم

از اسم بریدیم گر هستیم مسمی
مسعود بزن دست که ما از تو برستیم

ما از عدم سر زدیم مست الست آمدیم ‌ ‌ ‌ سجده بجا ناوریم چون همه مست آمدیم
دوست شست ازل الست در دل و دریا فگند ‌ ‌ ‌ ماهم ازان شست عشق جمله بشست آمدیم
در عدم لا اله نیست بدست جان من ‌ ‌ ‌ گفت چو الا الله ما همه هست آمدیم
روی نموده چو دوست در دل ما از ازل ‌ ‌ ‌ ما هم ازان تا ابد خویش پرست آمدیم
او چو الف است بود بی نقط و بی شکست ‌ ‌ ‌ ما نقط او شدیم زان بشکست آمدیم
خیز ولا از هوا قصد بکن سوی دوست ‌ ‌ ‌ مانده درین جایگاه بهر نشست آمدیم
در دل ما ریخت است دوست ز لب جرعهٔ ‌ ‌ ‌ ما همه ازان می چنین مست الست آمدیم
دست نموده چو دوست در گل ما چهل صبح ‌ ‌ ‌ ما همه گل شدیم دست بدست آمدیم
لشکر منصور عشق ظاهر و باطن گرفت ‌ ‌ ‌ شاه چو بر قلب زد ما بشکست آمدیم

تاج بلندی ز عشق یافته مسعود بک



در نظر شاه غیب چون همه مست آمدیم

گه چو سرو و سبزه سر افراختیم　　گه چو شمع موم تن بگداختیم

گه میان عاقلان گردیم گشت　　گه میان بیخودان جا ساختیم

بر براق وحدت اندر لامکان　　برنشستیم و بهر سو تاختیم

از خودی جستیم بیخود آمدیم　　هستی اندر نیستی درباختیم

دیده از غیر خدا بر دوختیم　　بر دو چشم ذات احد انداختیم

از مکان و کون افشاندیم دست　　سر بکوی لامکان افراختیم

از حجاب جان چو بیرون آمدیم　　دوست را از خویشتن بشناختیم

پس وجود خویشتن کردیم گم　　با وجود او بکلی ساختیم

از برای چشم بد مسعود را
بر سر دار ملامت آختیم

خیز جانان خیز تا جان جهان را کم زنیم　　غوطه در دریای وحدت از قدم هر دم زنیم

از مکان و از زمان آریم بیرون خویش را　　پس قدم از لامکان در حضرت اعظم زنیم

هستی خود را به بحر نیستی در افکنیم　　پس دم انی انا الله بیخود و بیدم زنیم

نه فلک را گوی میسازیم و در کف چوگان کنیم　　تا شود آن گوی چوگان بر سرش محکم زنیم

بر جهیم از جمله اسما و مسمی اشویم　　پس ز مستی همچو حلاج از انا الحق دم زنیم

از سر شاهی و ملک و مال و فرزند و عیال　　بر جهیم و دم ز ابراهیم بن آدم زنیم

نیستی را مایه سازیم و ز هستی بر جهیم　　پس دم از هستی ورای عالم و آدم زنیم

اشک ریزیم و جهان را غرق در طوفان کنیم　　کشتی دل با ید الله اندر آن قایم زنیم

یار را مهمان دل خوانیم چون مسعود بک
خدمتی سازیم دستار خورمی برهم زنیم

وقت آن آمد که سوی حضرت اعلی رویم
قاب قوسین را گذاریم و در او ادنی رویم

بنیستی سازیم هستی را بنفی لا اله
پس براه بیخودی در منزل الا رویم

آفتاب لم یزل در برج دل طالع شدست
پیش او چون ذره رقصان بی سر و بی پا رویم

از نهان و از عیان آریم بیرون خویش را
جانب بی اندازه پیدا و ناپیدا رویم

بر حواس خمس چون صم و بکم خوانده ایم
بر جهیم از دیده سوی نور او اعمی رویم

چند بر امید فردا منتظر داریم دل
حالیا در کوی او بی دی و بی فردا رویم

بانگ سبحانی و آواز انا الحق بر کشیم
پس بسوی عالم بیچون بی من و بی ما رویم

تا جمال بی نشان بی چشم حسی بنگریم
نقش بی نقشی بداریم وهم یکتا رویم

بر سمی حقیقی اسم مسعودی خطاست
در ره او بی همه اوصاف و بی اسما رویم

در عشق گر پیدا شوم پیدا و ناپیدا شوم
هم پرده هستی درم هم از جهان یکتا شوم

از کودکی بالغ شوم وز کفر و دین فارغ شوم
بی تن شوم بی جان شوم بی سر شوم بی پا شوم

گر وعده فردا بود امروز نقد جان من
بیرون خرامم این زمان بی دی و بی فردا شوم

آن آفتاب لامکان خیزد اگر از شرق جان
گو ذره گشتم زان خورشید بی همتا شوم

بحری که در جان منست گر برزند موج از درون
با آنکه جوئی در گلم آیم برون دریا شوم

من انسی و جانی نه ام من بحری و کانی نه ام
من مرغ بستانی نه ام اینجا نه ام آنجا شوم

من هستی دیرینه ام از ذات من زادست جان
آن جمله ناپیدا شود گر من درین پیدا شوم

من مرغ آن آشیانه ام در دام بهر دانه ام	گر بشکنم منقار تن فارغ ازین غوغا شوم

خود من نه ام مسعود بگ این اسم اصناف منست
چون ذات من پیدا شود بی اسم و بی اسما شوم

من روح روح روحم هم فتح و هم فتوحم	هم نوحیم بطوفان هم غرق سان نوحم
در جاها نهانم در سرها عیانم	در چهره‌ها جمالم در جامها صبوحم
در روشنی صفائیم در تیرگی ضیائیم	در خستگی دوائیم در بستگی فتوحم
هر نه فلک بدوران از من شدست گردان	خود قالبست عالم من در میانش روحم

مسعود لایزالم خورشید بی زوالم
بر کافران عدوم بر مومنان نصوحم

نقش بی نقشی بجان آورده ام	بی نشان را در نشان آورده ام
برده ام خود را ورای لامکان	لامکان را در مکان آورده ام
آنکه کونین است اندر قبضه اش	در دل او را جای جان آورده ام
سرهای کان نهان در لوح بود	چون قلم من بر زبان آورده ام
شسته ام در قعر دریا چون صدف	دُرِ وحدت در دهان آورده ام
کرده ام آئینهٔ دل را صفا	صورت و معنی دران آورده ام
گوهر جانست اندر کان من	گوش کن کز بهر آن آورده ام
شسته ام از لوح دل نقش دوکون	در میانش کن فکان آورده ام

برده ام مسعود بگ را از میان
های هوی در میان آورده ام



من مرغ بستانِ دلم پر بندم و آنجا روم | اینجا نباشد منزلم پر بندم و آنجا روم
از عالمِ دل برشوم وز عقلِ کل برتر شوم | در منزلِ دیگر شوم پر بندم و آنجا روم
بگذارم این کون و مکان بگذارم این جا و جهان | جائی که هست آن بی‌نشان پر بندم و آنجا روم
لاهوت جائی جا من جبروت و ملکوت آن من | ناسوت هم زندان من پر بندم و آنجا روم
آنجا نه دردی نی صفا آنجا نه دردی نی دوا | آنجا نه خوفی نی رجا پر بندم و آنجا روم
نی آسمان و نی زمین نی عرش نی روح الامین | خود ذات رب العالمین پر بندم و آنجا روم
من دُرِّ دریای حقم در قعرِ بحرِ مطلقم | او مصدرِ من مشتقم پر بندم و آنجا روم
در دام زلفت مانده ام در چاه غم افتاده ام | بحری که از وی زاده ام پر بندم و آنجا روم
هم جان و هم جانانه ام هم مرغ و هم آشیانه ام | در دام بهر دانه ام پر بندم و آنجا روم
من سرِّ الله اکبرم واز عرش کرسی برترم | از این و آن هم بگذرم پر بندم و آنجا روم
پرواز گیرم از جهان در بحر دل گردم نهان | رقصی کنم در لامکان پر بندم و آنجا روم
بگذارم این زندان تن کآورده جانرا در محن | جائی که هست آن جانِ من پر بندم و آنجا روم

مسعود در خوف و رجا ماندم گرفتار هوا
بگذارم این هر دو سرا پر بندم و آنجا روم

خویش را در کوی مستان برده ام | در میانِ بیخودان جا کرده ام
دامن از کون و مکان برچیده ام | دست از جان و جهان افسرده ام
پای برتر از مکان بنهاده ام | سر ز کوی لامکان بر کرده ام
غنچهٔ دل را بآبِ ذکر دوست | در میان باغ جان پرورده ام
در قیامت هم نگردم هوشیار | زان می کز دست جانان خورده ام



کرده ام جان فدای پای دوست   دوست را بس جای جان آورده ام
خلق گر زنده همی داند مرا   زنده ام از دوست و از خود مرده ام
هستی اندر نیستی افگنده ام   نیستی در کوی هستی برده ام

از برای راحت این نفس شوم
اختر مسعود جان آورده ام

جلوهٔ توحید بی نامست و نام   عشرت طاوس بیدامست و دام
اندران صبحی که نور یار نیست   پیش چشم عاشقان شامست و شام
هر که در سودای دلداری نسوخت   پختگان دانند کو خامست و خام
جام تن گر بشکنی در یار غیب   بادهٔ جام ترا جامست و جام
قبلهٔ خاصان خم ابروی تست   قبلهٔ عامان که این عامست و عام
بر هوا از خرمی جولان بکن   توسن نفس تو گر رامست و رام
تلخ داری گر ز لذت کام خویش   مر ترا با یار ناکامست و کام
میروم در لامکان بی پا و سر   رهروانش را همین کامست و کام

بگذر ای مسعود بک از نام و خویش
جلوهٔ توحید بی نامست و نام

امروز درین مجلس جز یار نمی بینم   روشن شد از و چشمم اغیار نمی بینم
شد سر عیان در من برگشته همه جان و تن   بیرون و درون خود جز یار همی بینم
از نور رخ دلبر پوشیده شده چشمم   دلدار نمیخواهم و دیدار همی بینم
اسلام مجازی من شد درین مجلس   در مجلس خود من جز کافر نمی بینم

هم تو کردی خسته دلها را بشمشیر فراق
داروی دل از تو میخواهیم و ناله میکنیم
بستگی ما ز تست و خستگی ما ز تست

وه چرا رسوائی از روی رخ دل عشاق را
خسته گردانی تو جسم و روح را داری برنج
جمله بی سامان شدیم از کرده هائی خویشتن
غنچه ها آرای و مرغان بران عاشق کنی
چون توئی هستی عالم بس که میجویم ترا
من ترا میجویم از درماندگی هجر تو
بندگی خواهی ز ما و خویش سلطانی کنی
تیر چرخ اندازی و دلهای ما خسته کنی
نطق تو دانم میان خاطر پیغمبر است
کعبه را بتخانه سازی دیر را مسجد کنی
بت پرستی و نماز و کعبه و دیر و مغان
چند گویم من توئی چون هم توئی مسعود بک

مرهمی بخش از کرم چون شافی انسان توئی
زانکه هم درد از قضائی تست هم درمان توئی
بلکه در هر قالبی خندان توئی گریان توئی
خود درون جان هر یک جنت و رضوان توئی
گرچه دردش هم ز تست و داروی نالان توئی
کرد ما بپذیر سامان بخش چون سامان توئی
زیب هر غنچه ز تست و نالهٔ مرغان توئی
خود بهر نقش جمال خویش را جویان توئی
چون بیابیم بنگرم هم وصل هم هجران توئی
چون رسم در تو ببینم بنده و سلطان توئی
خود کمان ابروی تیغ اندران پیکان توئی
شان هم در نای تو خود ناطق قران توئی
مومنان را دین توئی و کفر ترسایان توئی
نزد من یکسانست چون از نفس ظلمت جان توئی
من نمیگویم بمعنی این سخن گویان توئی

نعت اول که از خوان نداین صاحب دل
بزند چند زفر حست بطریق پردن

نور خداست لوای محمد صلی الله علیه و سلم
جلوه چو داده در رخ آدم کرده ملایک سجده دمادم

ملک بقاست برای محمد صلی الله علیه و سلم
وحدت بردی گشت مسلم صلی الله علیه و سلم



صد خرقه بیک باده بکفر و ختم ز مستی
تسبیح نمیخواهم و دستار نمی بینم

بکفر سر گیسویت بگرفت همه دل را
رگهای تن خود جز زنار نمی بینم

از دیده برون آرم هر خار که جان خستی
در باغ وجود اکنون یک خار نمی بینم

بیمار بدست جانم از نرگس بیمارش
زو رفت چو بیماری تیمار نمی بینم

مسعود شده نامم محمود شده جمعم
در جمع وجود اکنون اسرار نمی بینم

بشکن قدح باده که ما مست الستیم
بی باده هم از لعل لبهای تو مستیم

از مسجد و محراب بیک بار بریدیم
مدهوش شده بر در میخانه نشستیم

تا نیستی از دوست بهستی بخریدیم
در هستی او باز ز سر مست شدستیم

گر قبلهٔ ابروی نمائی ز سر شوق
صد کعبه گذاریم مر او را به پرستیم

دستار فگندیم ز سر بر در خمار
و از دست مغان رشتهٔ زنار ببستیم

تا کفر حقیقی شده رهبر جانم
از قبلهٔ اسلام مجازی بشکستیم

خیر یار نه بینیم و نخواهیم و نجوئیم
و از خویش گذشتیم و ز اغیار برستیم

در کفر سر زلف تو چون روی تو دیدیم
از رشتهٔ زنار که بر یار گسستیم

بگذشت ز کعبه رخ مسعود بیک ابروی دوست
در کعبه چه بینیم چو از کفر نرستیم

ساقی قدحی درده کز عشق تو میسوزم
تا از می گلرنگت چون شمع برافروزم

برگرد وجود تو کان شمع جهان سوزست
از شوق چو پروانه میگردم و میسوزم

تا دیدهٔ مشوخ من یاروی تو خو گیرد
چون باز بلکهارا از غیر تو میدوزم

تا لوح جمال تو دل خواند بالهامی — او جهل بنید از دهر علم که آموزم
از روز و شب عالم از خویش برون هستم — شد رنگ رخ زلفت تا آنک شب و روزم
قرضی که ستد جانم از روز ازل از تو — از خویش برون آیم آن قرض تو در دوزم

مسعود یک از مستی با دوست همی گوید
بردار تو منصورم در وصل تو فیروزم

بگشای لب که از وی هوس شراب دارم — نمکی بریز زان لب که دلی کباب دارم
شب من چو گیسوی تو صنما سیاه گشتست — بخیال اگرچه در وی مه و آفتاب دارم
خم ابروی تو امشب بدو دیده ام نشستست — شاید اگر بگویم مه در نقاب دارم
یک قطره از آن رخ بر لب چکان که هر دم — بیهوش میشود جان دل بر گلاب دارم
شاید که نقش رویت در چشم من نشیند — پیوسته در خیالش نقشی بر آب دارم
دل از خیال خوبان یک لحظه باز ناید — او بر خطا نغلطد من بر صواب دارم
تو بحسن آفتابی و منم خرابهٔ غم — نظری بحال من کن که دلی خراب دارم
جانان بخواب گاهی شاید کنارم آئی — من چشم خویش هر دم عمداً بخواب دارم

مسعود دل ز کویش دانم که باز ناید
تا چند خویشتن را اندر عذاب دارم

هر سحر بی روی او این دیده را پر خون کنم — قامت همچون الف را عین شکل نون کنم
قامت آن سرو باغ جان چو نیست اندر کنار — ما کنار خویش را از گریه چون جیحون کنم
تا خیال روی او در چشم ما گیرد قرار — مردمان دیده را از خانها بیرون کنم
صورت زیبای او از چشم ما پنهان شدست — در سر سودای او این دیده دل پر خون کنم

نقش او در چشم ما پیداست چون صورت در آب　　ما چرا نظارهٔ آن نقش دیگرگون کنم

رهروان کوی او راهست هر دو پای بند　　این جهان و آن جهان از در ره بیچون کنم

عشق خوبان در دل عاقل نمیگیرد قرار　　گر همی خواهیم لیلی خویش را مجنون کنم

گرچه کم گردد ز آب دیده نور چشم ما　　آتش سودا را در جان خود افزون کنم

عشق او افروخت آتش در دل مسعود بک　　روسیه از دود آن خورشید مه گردون کنم

من زان دو لب شیرین صد شور برانگیزم　　او جرعه براندازد و من خون جگر ریزم

ای شاهد میخواره کن درد مرا چاره　　در سینه در آ بنشین تا با تو در آمیزم

بربود ز من دین را تا غمزه هندویت　　برباد شد ای جانان این تقوی و پرهیزم

با آنکه سرم سازد صد بار رقیب تو　　پیوسته چو شاه من در زلف تو آویزم

دی گرد که جان کرده از سینه خدنگ تو　　پیکانش نمی یابم هر چند که می بیزم

وصف لب شیرینت در هر غزلی آرم　　تا تنگ شکر یابد عشاق ز تب بزم

مسعود ز سودایش جان بر لب من آمد　　گوید که دهن بگشا کز بند تو بگریزم

هر روز دل و دیده در راه تو می بازم　　هر شب بخیال تو میسوزم و میسازم

تو شمع دلی و من پروانه سرگشته　　بر گرد تو میگردم سر پیش تو می بازم

سودای سر زلفت پیوسته مرا زیبد　　تو شاهد عیاری من رند دغا بازم

گه سر و زند لافی با قامت موزونت　　با نوک مژه او را از بیخ براندازم

حسن رخ زیبایت در دیدهٔ من شست　　در حلقهٔ عشاقت شاید که سر افرازم



از لعل لب او زنهی سرمست چنان گشتم	در روز قیامت هم با خویشتن نپردازم

مسعود تو ام جانان تو اختر سعد من
بر عالم و بر آدم از نام تو می نازم

من که از لعل تو در جان کنده ام	خون همی نوشیم و جانی میکنم
دارد از زلف تو سودائی دگر	هر سر موئی که بینی بر تنم
شعبده شد گر به این روی سیه	اینست تاریکی چشم روشنم
مهر خم بشکن شراب و نقل آر	تا دهان بند گویان بشکنم
گر زند لاف از قد زیبای تو	سرو را از بیخ و از بن برکنم
چشم من گر بی تو در گل بنگرد	گل میان دیده او افکنم
از خیال روی او گشتم خیال	در خیالم کین خیالست یا منم

نیک چون دیدم من ای مسعود بک
او وجودم هست و من پیراهنم

باز یار خویش را بر شکل دیگر دیده ام	مست بیخود از می بگرفت ساغر دیده ام
چشم او سلطان و جان هوشیار آن مست از ان	زلف او پیچان و دین زو گشت ابتر دیده ام
بر میان نازکش کان چند بر پیچیده بود	عین چون مار سیه بر صندل تر دیده ام
مردمان چشم من در ظلمت افتادند از آن	کز خیال زلف او ظلمی مصور دیده ام
تا خیال قامتش در چشم من کردست جا	کافرم گر جانب سرو صنوبر دیده ام
چشمهای مردمان را خاک پایش سرمه شد	چون همی از نازکی آهسته پا تر دیده ام

پیش من مسعود اهر گه که سلطان آمدست



چشم من در خاک غلطید ست من گردیده ام

سر باز بکن جانان تا پیش تو سر بازم	و آن حلقه گیسو را در گوش دل اندازم
در لاله زنم آتش بی آب کنم نرگس	از یاد تو بر هر گل هر گه نظری بازم
نخل قد زیبایت گر در بر من آید	در حلقه عشاقت چون سرو سرافرازم
شمع رخ تابانت تا در نظرم آید	پروانه صفت با تو میسوزم و می سازم
در دیده خیال تو هر گاه که جا گیرد	از خویش برون آیم خبر با تو بپردازم
مرغان ملک سیرت در دام تو افتاده	پروانه خال تو من نیز بپردازم

مسعود معاذالله گر عشق تو باز آید
بر هر دو جهان چون من نازان بخرمین نازم

زان غمزه تیر حسن چو گاه نظر خورم	از دیده خون بریزم و پاره از جگر خورم
خون من آب گشت ز دست جفای تو	تا چند غصه‌ها ز رقیب تو در خورم
هر کس بتیر غمزه تو بست دیده را	من چشم‌ها گشاده که تیر دگر خورم
از یاد دوست چشم گشاییم بسوی صبح	از اشک نم ببارم و باد سحر خورم
باری که جست گشت دل از خار هجر او	تا کی ز نخل قامت موزونش بر خورم
یکدم من از وفای تو پا پس نیاورم	گر صد هزار تیغ زنی فرق سر خورم

شاید که پای بر سر مسعود پاک نهی
دایم فتاده خاک برین رهگذر خورم

داده ام تن بیکی زن زن دیگر چکنم	کرده ام خانه خرابی دگر از سر چکنم
همه کس از زن فرزند گرفتار شدند	بهر ستان وقت خوش خویش مکدر چکنم



زن نه بار کشد مسخره سازد فرزند — خویش را بی سببی مسخره دختر چکنم
عمر دیرینه مرا در پر عشق کهنه است — در بر خویش لشهوت زن نو بر چکنم
زر و زیور طلبد خلق برای زن خویش — چو زن خانه ندارم زر و زیور چکنم
کشته ام نفس سگ خویش بر تیغ فاقه — مرده را باز لشهوات و هوا پر چکنم
کرده ام ضبط چو زن نفس خسیس خود را — خویش را ضبط زنی گفت برادر چکنم
زن و فرزند کمند است برای مردان — من در ان دام شفقت بستم سر چکنم

خلق میگفت که مسعود چرا زن نکنی
گفتمش نفس نماند است حلیم بر چکنم

سماع عشق چون در گوش کردیم — شراب هفت دریا نوش کردیم
زخود رفتیم برون در خرابات — نگار مست در آغوش کردیم
شرار عشق در جان آتشی زد — که ما چون دیگ هردم جوش کردیم
روان ما چو محرم شد باسرار — زبان لاف زن خاموش کردیم
مصلا را زدیم از دوش بر خاک — سبوی باده را بر دوش کردیم
شراب بیخودی در دل چکان شد — خرد را مست و جان مدهوش کردیم
بردای مدعی در وعده میباش — که ما خود کار فردا دوش کردیم
جمال معنوی در صورت ماست — چه شد گر از دغا سرپوش کردیم ۴

فراموشیست ما را ذکر مسعود
سماع عشق تا در گوش کردیم



باب خامس عشرین که مردف بردیف نون است

غیر چون ابرو خوبانست بناز برجبین

مست شد از بوی عشق جان خراباتیان | چرخ زنان سیر وند جانب آن بی‌نشان
مست پریشان همه بی سر و سامان همه | با همه و بی همه کرد رخ خود نهان
ساخته از سر قدم دست فشان از عدم | آمده اندر قدم گشته همه جان جان
بی می خمار مست وبی لب ساغر خراب | مست پریشان شده بر شده بر آسمان
قالب شان از صفا نور جهان یافته | کز سر انوار او محو نموده عیان
ریخته انجم ز چرخ گردن گردون شکست | هفت فلک خم گرفت گرد لب سر زدبان
عشق براقی شده شوق گرفته رکاب | نعره زنان از صلا آمده در پیش شان
روح ز قالب بجست حسن بیان برنشست | خواسته خود بگذرد عقل گرفته عنان
بند عنان را شکست از سر مستی عشق | آمده بیرون ز خود سوی احد شد روان
رفته ز کرسی و عرش رسته ز لوح و قلم | بر سر سدره نشست دید نهان از عیان
موج محیط ازل جوش زنان در رسید | کشتی هستی شکست پرده همه این و آن
کون و مکان غرق شد جان و جهان گشت گم | گشت نشان بی نشان گشت یکی لامکان

دید چو مسعود را سخت پریشان شده
ساقی غیب آمده بوسه زنان در دهان

از مستی من مست شده حلقهٔ مستان | بتخانه شده کعبه پی باده پرستان
جان گشت ز عکس لب لعلش همه می | وز روی صفا آمده در سینهٔ مستان
شد باده چنان مست ز تاثیر لب دوست | در شیشه نگنجید ز مستی بشکست آن

صوفی که مراتو به همه داد ز مستی
کف کرد چو دریای حقیقت ز سر خویش
هر چشمه که زان بحر خبر یافت روانی

چون حال مراد دید بمیخانه نشست آن
زان کف همه اجسام بیکبار ببست آن
با بحر یکی گشت همه آب شد ست آن

موجی که ز دریا ز حقیقت شده بیرون
در سینهٔ مسعود بجوئید که هست آن

بزن غوطه در قعر دریار جان
که این بحر را کس ندیدست کران

ز گفت و شنید آ برون ای حواس
تو صمّ و بکم و دعمی بخوان

ولت تا ز بویش چو گل بشگفد
بر آن خار گلها برین بوستان

ترا خار هستی ز جان مے خلد
بکش تا سراسر شوی گلستان

تو لیکن نه بندی نظر در چمن
بهار دلت تا نگردد خزان

بگوشه نشین باش قانع بفقر
چه گردی پی جیفه چون سگان

مدار از کسی طمع ولی کس بباش
که تا دست گیرد کس بی نشان

دو عالم بذات تو هست تعبیه
نه فلک فشانیست اندان بی نشان

بکن صیقل آئینهٔ دل نگر
تو در صورت و معنی غیب دان

چو غایب شوی در حضورش ز خود
نشان بی نشانست مکان لامکان

حجاب به خویشتن هم تو ئی
دران کوش تا تو روی از میان

ز هستی خود چو برون آمدی
نهانست عیان و عیانست نهان

چو مسعود شوی لوح دل بس نگر
تو هستی تو بودی نهان و عیان



بازخرامان رسید سرو خرامان من — راست نشست خوشتر در دل حیران من
با دو هلال و آفتاب خاسته در نیم شب — زلف چو از رخ فگند آن مه تابان من
فتنهٔ دین منست غمزهٔ هندوی او — زلف پریشان اوست آفت ایمان من
روشنی صبح شد خندهٔ شیرین او — چون شفق ریخته دیدهٔ گریان من
دل نگشاید مرا در چمن و بوستان — تا ز کنارم برفت سرو گل افشان من
باد صبا هر سحر مشک فشان میرسد — آمده بادی مگر بوی گلستان من
چون ز سر زلف او آمده باد صبا — گشت چو دامان گل چاک گریبان من
چون غزل من یکی در همه دیوان کجاست — حجت دیوان شان آمده دیوان من

چون نگیرد قرار خاطر مسعود بک
گرد پریشان مراست پریشان من

ماهیست که در دایرهٔ مشک تر ست این — یا روشنی دیدهٔ صاحب نظر ست این
آن رخ نتوان گفت که رشک ید بیضاست — و این خط نتوان خواند که دور قمر ست این
آن روح حقیقی ست که گشتست مصور — باری نتوان گفت که حق بشر ست این
آن چشمهٔ خضر ست که چون غنچه چکیدست — یا بهر دل شیفتگان گل شکر ست این
این پیرهن یوسف مصری ست رسیده — یا بوی خم گیسوی آن خوش پسر ست این
گشتست ز بویش دل آشفتهٔ من مست — این باد صبا نیست که بادی دگر ست این
جانان نظری بر دل آوارهٔ ما کن — دیریست که افتاده درین ره گذر ست این
احوال دل سوختگان پخته شناسند — هر خام چه داند که چه سودای سر ست این

رخسارهٔ مسعود بک بایدوست چه بینی



اگر کس خشک ندیدست که پیوسته ترست این

پیوسته سر کشید بگوش تو ابروان
خورشید را که دید بلالین حاجبان

در خانهای چشم که بت را نشانده
گردند تب پرست ازان فتنه مردمان

قدت مگر ز صندل تابان ساختند
کان مارها ز زلف زده حلقه بر میان

هر گه که سرو قد تو از پیش من رود
دنبال او ز دیده کنم چشمها روان

حسنت چگونه درک کند دیده بشر
در روی تست آیت دیدار بی نشان

سریست در جمال تو که اظهار آنست کفر
خود کافرست آنکه ازو کرد رو نهان

هر صورتی که هست نمودار روی تست
محروم خلق و دولت دیدار رایگان

چیزی که در تصور ماست او ازان برون
لیکن تصور آنکه کند اوست خود همان

گر لن ترانی است خطاب جلال او
مسعود بین تو حسن جمالش به نیکوان

چشم خواب آلود او برد از سر خواب من
غمزه اش خونخوار گشته مژه اش قصاب من

بر نیاز چشم او ما راست پیوسته نماز
تا خم ابروی خود را ساختست محراب من

طفل چشمانش ببازی دل ز پیران میبرد
این هنر آموخته دانم ازان قلاب من

تیرگی لیلة القدرست از گیسوی او
روشنی لیلة البدرست زان مهتاب من

وه چه سختست آن کمان ابروانش کاندرون
تعبیه کردست گردون جانستان تاب من

بر قضای حکم او پیوسته بیدارم نظر
تا چه فرمان صادر از سلطان کند در باب من

از قضا آید اگر در دیده ام خواب اجل
ورنه از سودای او رفتست کلی خواب من

آبرویی بود ما را در میان خاص و عام
آتش عشقت فرو آورد الغوث آب من

چشم آن گریه همی ماند دمی مسعود بک
مردمانرا غرق خواهد کرد این سیلاب من

ناگه افتاد از آن روی جدا دیدهٔ من
خواب در چشم نیاید صنما دیدهٔ من

یکنفسم چشم نخواهد که بعالم با پاکهٔ
کو فگنده است درین عین بلا دیدهٔ من

بی‌تو من چشم ندارم که جهانرا بینم
خانهٔ دیده خرابست بیا دیدهٔ من

صورتی نیست ترا تا بتصور آرم
خود کجا نعمت دیدار کجا دیدهٔ من

چون نهم پای تو بر چشم بترسم که ترا
سخت آید چو کلوخی ته پا دیدهٔ من

چشم را طاقت دیدار نباشد هرگز
تا نگیرد مه من از تو ضیا دیدهٔ من

دیده ام گرچه نماند چو تو ای درویش
تو بیا زود برو کو بلقا دیدهٔ من

چشم خواهد که کند جای تو در خانهٔ خویش
تا به بیند قدری سیر ترا دیدهٔ من

گرچه پیوسته خورد تیر کمان ابرویت
هم نخواهد که شود از تو جدا دیدهٔ من

گر همیشه صنما روی تو باشد در چشم
سیر هرگز نشود دیدهٔ نادیدهٔ من

خواب در دیدهٔ مسعود کجا جا یابد
که گرفت آن زسنبل مژها دیدهٔ من

میکنی با دگری نازکه در دیدن من
خود همان است چگویم صنما مردن من

وقت مردن ز تو گر شربت دیدار رسد
وه چه شیرین شود این تلخی جان کندن من

بکش ایدوست ازین اندهٔ هجران بزبان
گر صوابست بحق الله ترا کشتن من

می گلرنگ همی نوشی و خوش می خسپی
خبری نیست ز بیداری و خون خوردن من

من بخواهم که ببازار تو رسوا گردم
چاک سازند سگان هر طرفی دامن من

با خیال سر زلف تو که باری کردم — گشت پیچیده سراسر بخیالش تن من
سم آنجا بحقیقت که توئی پیوسته — خود خیالست که ماندست به پیراهن من
بروم والله ازین عالم فانی مردانه — گر برانی ز سر تیغ تو بر گردن من

من بران وعده بچشم همه شب ای مسعود
که صبا وقت سحر می رسد از گلشن من

آن چشمهٔ حیات که هست آرزوی جان — گشته روان دو دیده چو از چشم شد روان
شد خانها خراب ز سیلاب چشم من — چشمم ستاین ندانم یا بحر بیکران
خواهم باب چشمهٔ حیوان بسپریم — آن سرو را که از قد او میدهد نشان
گفتم بیک نظاره دل از من قبول کن — گفتا که نیست دولت دیدار رایگان
در هر گلی که حسن رخش دیده بنگرد — دارد بدیده جان بملک خار بار آن
پیوسته سر کشید بگوشش تو آبرو — آری بگوش قصه بگوئید حاجیان
بر ملک روم تاختن آورد شاه زنگ — کز زنگیان حصار شده کرده رومیان
هندو بچه که ملک خراسان گرفته بود — هم عاقبت اسیر شده دست کافران

مسعود یک چنانکه ازان یار شد خراب
یارب که باد دیدهٔ اعتبار همچنان

یک ماه همی بینم در پردهٔ دل پنهان — کین نه فلک گردون گشتست ازو گردان
یک نور بصد منظر یک ماه بصد ساغر — یک شاه بصد کشور یک ماه بصد ایوان
یک مهر بصد سینه یک رو بصد آئینه — در هر که نظر کردم پیدا شده در وی جان
روزی رسول حق یک طالب مستغرق — پرسید که این الله گفتا بدل انسان

دانی که جهان یابی از خویش چو رو تابی | تا با خودی ای مشرک سر تش نشود عیان
شیطان است چون از سینه شود بیرون | بی واسطه در تابد بر عرش دلت رحمان
جان پرتوی نور او افتاده بصحن تن | دل ساز تو آئینه تا بنگریش تابان
جان چشمه از آن دریا خاک تن از و گلشن | دریابنت چو خضر آنگو شد زنده جاویدان
برکش ز دهان دل کلی گل جسمانی | آن چشمه برون آید تا از دهنت جوشان
چون سیل ز نور او بر دن زند از قالب | بینی دو جهان یکسر تو غرق در آن طوفان
نی عرش نه فرش آنگه نی عالم و نی آدم | بر کل ندا آید از غیب علیها فان

تا معرفت جانرا حاصل نکند طالب
مسعود کجا یابد قرب او بر جانان

آن نقش و نگاری را در دیده من بنشان | بگذر ز سر دیده بنشین بدرون جان
هستی تو اباز من محمود از آن گشتم | بنشین بدرون جان آنسوز دلم بنشان
بگشا لب از خنده تا باز شوم زنده | من شاه توئی بنده من بنده توئی سلطان
دریاب که بی هوشم چون خم می میجوشم | می ریز ز لب ساغر با باده بکن یکسان
من دیده گریان را چون ابر هبی بارم | جیحون کنم سینه هر سوی ازین باران
ای گلشن سبز چون شد بسط تو قبض من | برگیر تو نبض من از درد درون بریان
هستی تو مسیح من از روی تو صبح من | این مرده خاکی را از آب کرم ده جان
هم سینه بکن صیقل هم دیده بکن روشن | گردان دل و جان و تن از نور خدا تابان

ای اختر سعد من یک روز به برج دل
در طالع مسعود آ کن خانه جان روشن



باب سی و ششم در آنکه مردف بردیف واو است
در عشق هست برای هر گوشه نشین

بازم بجان میخلد قامت چون تیر او — کرد دلم را اسیر زلف چو زنجیر او
بر سر نقاش چین گر گذرد آن نگار — محو کند در زمان صنعت تصویر او
آیت حسنت این خط که بگرد رخست — لیک بشان کسی نامده تفسیر او
من نتوانم کشید از سر سوداش سر — پای دلم را گرفت زلف جهانگیر او
در نظر اهل زهد دی که خرامان گذشت — آتش سوداش سوخت خرمن تزویر او
دل که کشیدن گرفت بر شکن زلف یار — عمر مگر صرف شد آمده تقدیر او

شیفته مسعود چون آه زند هر سحر
چرخ کند گریه خون از دم شبگیر او

تا از نظر برفت رخ دلپذیر او — در چشم من نیاید روی نظیر او
تاریک گشت بی رخش ای باد چشم من — گردی ز کوی او برسان بر ضریر او
من هر دو دیده کرد سپر چون بر آب گل — تا آنک همچو باد کند گرد تیر او
از پرتو رخش همه عالم منورست — تا خود چه نور یافته چشم بصیر او
جعدش بظلم خانهٔ چشم خراب کرد — گردند مردمان بضرورت اسیر او
دل میکشد ببوی دو گیسوی عنبرینش — آورد باد بوی مگر از عبیر او
دل بند من بجز خم گیسوش نیست گر — تا ای رفیق من که بود دلپذیر او
من چشمها گشاده چو نرگس چهار سوی — تا از کدام سوی در آمد بشیر او
مسعود این چه دولت جاوید روی داد — کو شاه ملک جان شد و این فقیر او

غیرت خورشید گشت طلعت رخسار او ‌‌ غارت اسلام کرد طرهٔ طرار او

خنجر آن غمزه را داد ز خونم جواب ‌‌ تیز چو آتش شده تیغ زبان دار او

ریخت پروین ز فلک چون زده دندان شعاع ‌‌ لعل نگاران خورد خون از لب دربار او

نور رخش پرده بود از همه اسلام و کفر ‌‌ گر نه نمودی خطی ظلمت رخسار او

برزده از مشک چون بر رخ گلگون رقم ‌‌ در زده خاری بجان از گل بی خار او

زلف شکن بر شکن تافته از حسن چون ‌‌ گشت شکسته دلان بستهٔ زنار او

نرگس رعنا ز گل می نگرد هر طرف ‌‌ باد صبا کی رسد مژدهٔ دیدار او

سر الهی است این خط که بر آن عارضست ‌‌ نیست کسی جز رخش محرم اسرار او

من چو بر آتش کنم چرخ چو پروانه شب ‌‌ شمع بگوید که نیست شیفتهٔ یار او

تنگ دلست آن دهن هم نتوان فروخت ‌‌ گر چه بجان میخرد بوسه خریدار او

دیدهٔ مسعود بک دید که تا یار او
یافته خواب اجل نرگس بیدار او

عاشقان گشتند مست از بوی تو ‌‌ عارفان ماندند گم در روی تو

روی دل از قبلهٔ جان گشته بود ‌‌ گر ندیدی در خم ابروی تو

زاهدان جمله کرامت کرده گم ‌‌ پیش سحر نرگس جادوی تو

ای بسا فتنه که در اسلام خاست ‌‌ از نهال غمزهٔ هندوی تو

کفر شد سرمایهٔ ایمان من ‌‌ تا که شد دل بستگی با موی تو

خلق اندر چار طبع و شش جهت ‌‌ ما توجه کرده دل را سوی تو

هست سر حلقهٔ سیان عارفان ‌‌ هر که دارد حلقهٔ گیسوی تو



هیچ جا جانان نمیگیرد قرار … تا جدا افتاد دل از کوی تو
غنچه را باری که بوید ای صنم … گر نباشد ورد هانش بوی تو
همچو پهلو قامت من خم گرفت … تا نشیند یک دمی پهلوی تو

در سر مسعود یک خاست این هوا
کافتد اندر حلقهٔ بازوی تو

در نقابست همیشه صنما دیدن تو … نازها کردن و دل بردن و خندیدن تو
تو مرا کرد نقاب نگری من محروم … آه و فریاد ز نادیدن من دیدن تو
چشم پرفتنه مغلطان و مغلط از شوخی … خلق از دیدن غلطید ز غلطیدن تو
تاج سر پا شده از شیفتگی پامالت … هم از آن تاختن توسن و پیچیدن تو
وه چه ذوقست به پیش غم دل را گفتن … وز سر خشم بر آشفتن و نشنیدن تو
دیده بر دیده نهادن نگریدن سویت … ناله و عجز و نیاز من و نازیدن تو

گر نیائی سوی مسعود هم از دور بس است
یاد آوردن ازین خسته و پرسیدن تو

وه چه زیباست باهسته خرامیدن تو … ایستاده شدن و جانب خود دیدن تو
خاک بوسیدن و خون خوردن و جان دادن من … عهدها کردن و بشکستن و گردیدن تو
خیز با ناز روان شو بچمن تا چون زاغ … کبک رفتار کند گم بخرامیدن تو
خوب آمد شب تاریک چو تنها باشم … لب گرفتن بدندان از من و دزدیدن تو
آفریدند گل از بهر چه نازک دانی … والله ایدست که هم از پی بوئیدن تو
این طرف پای فتادن بتقاضا از من … زان طرف بار سخنها و ستهیدن تو

چند یاد آری و نالی ز وصالش مسعود
دود بر چرخ رسیدست ز نالیدن تو

گر عاشق مردانهٔ دیوانه شو دیوانه شو
بر شمع هستی چرخ زن پروانه شو پروانه شو

هم جامهٔ جان چاک کن هم صحن دل را پاک کن
دار جهان وادل برگذر جانانه شو جانانه شو

هم عقل را دیوانه کن هم روح را ویرانه کن
هم سینه را ویرانه کن افسانه شو افسانه شو

در زلف دل بر دست من بر بند دل در هر شکن
در حلقه اش جانرا فگن چو شانه شو چو شانه شو

زنجیر آن گیسو بکش یک جرعه آن لب بچش
هر سوی بشتران چرخ خوش دیوانه شو دیوانه شو

بر دار غیرت رو نشین غیر خدا چیزی مبین
گر جان تو دارد یقین مردانه شو مردانه شو

اندر سرای لامکان بی پا برآی هر زمان
بگذر ازین هر دو جهان مستانه شو مستانه شو

دل را ورای عرش دان چرخی بزن در لامکان
بس با امیر مرسلان همخانه شو همخانه شو

چندین چه از دین پی بری آمد جواز من کافری
دل ساز جا را آن پری بتخانه شو بتخانه شو

مسعود پاک دل از هوا کن پاک تا یابد صفا
بیرون رو از هر دو سرا بیرانه شو بیرانه شو

هر دم بگمان رفتم یارب که منم یا او
کآمیخته ایم از جان او با من و من با او

این کشتهٔ هجران را گشتست خیالش جان
چون پیک اجل آید از تن چه برد تا او

بگذشت ز بیداری این دیدهٔ شب پیما
آسوده بخسپیم گر بر دیده نهد پا او

سوزم چو سپندی جان من از پی چشم بد
هرگه که کند جلوه بینیم رخ زیبا او

بی صورت موزونش چون زنده توان ماندن
ماییم همه تنها جان همه تنها او

گشتست بسی جانها از طرهٔ او غارت
بر دست بسی دلها از غمزهٔ شهلا او

اوراست الف قامت چون لام قدم خم — شاید اگر از شوخی ما را بزند لا او
هر لحظه کند جلوه در دل بدگر صورت — هر کس بتماشای ما راست تماشا او
زاهد چه کنی طعنم پیدا شود این تقوی — اندر نظرت گردد آن لحظه که پیدا او
از ناله نمی ماند این بلبل شیدائی — مانا که بدید آن گل کافتاد بغوغا او

مسعود ازین خلوت کن هجرت جانرا
زیرا که بدل ما را کردست کنون جا او

باب سبع و عشرون که مردف بردیف هاست — آمد از هدیهٔ غیب لتکمل تضمین

دی شب که بود در برم آن نازنین چو ماه — امروز کرد صبح وصالم بغم سیاه
سودا ز درد عشق سویدا ز دل گرفت — در من نماند هیچ بجز آه آه آه
کوه فراق خویش چو بر سینه ام نهاد — بشکست بارها ز گرانیش هم چو کاه
او از همه غنی و منم از همه فقیر — سلطان کجا بسوی گدایان کند نگاه
درویش کان سواد فقیریش یافته — بازیچه است در نظرش ملک ملک شاه
من نور آن دو عارض زیباش دیده ام — ای مردمان برای چه بینم بمهر و ماه
ای آفتاب حسن گهی سوی ما نگر — کاندر شب دو زلف تو گم کرده ایم راه

مسعود یک که سرکش آفاق حسن بود
بر خاک آستانش فگنده ز سر کلاه

ای آرزوی جان و چراغ دل و دیده — بی روی تو شب تا سحر این دیده چکیده
آن لعل دل آویز بیک خندهٔ شیرین — هر جا که دلی بود بشوخی بربخیده
چشمت که چو آهوی برمیدست به تندی — دل کرد اسیر و ز من کندم [illegible]

زلفت چو کمند نیست که بر خار چو جامه / بر رشتهٔ دل خلق بهر سوی کشیده
دی گل که نهادی تو بران عارض نازک / در سینه چه گویم که چه آزار رسیده
لب بسته درآمد بسخن چشم تو با من / با هر فقرهٔ گفت تا بردی شنیده

گر سینهٔ مسعود شگافند پس از مرگ
هر گوشه خدنگ مژه یابند خلیده

زهی اسیر قدم لا اله الا الله / زده بخاک علم لا اله الا الله
هزار معنی پاک اندرون صندوق خاک / چو گنج زیر رقم لا اله الا الله
نوشته بود بلوح قلوب پاک نمود / روان هنوز قلم لا اله الا الله
کسی که دم نزند چون مسیح بی ذکرش / دهد حیات بدم لا اله الا الله
ز نفی خویش که اثبات یافته از محبوب / زهی ثبوت قدم لا اله الا الله
طریق وصل نباشد مگر بنفی خودی / کسی که کرد نظرم لا اله الا الله
گرام گشت بر اعضاش هر جامه اش / ز خود بموت چه غم لا اله الا الله
تراست همچو تمنا آن الف چون لام / ز بار عشق نعم لا اله الا الله

نشان وصل فنا نیست انکه لا باشد
الف با الف بهم لا اله الا الله

در انتظار رویت چشم براه مانده / از دیده خواب رفته در سینه آه مانده
چشم بخانهٔ تو جا داد مردمان را / عیش رخت بدین سان ان روسیاه مانده
گر مایه ام زبان شد در عشق سود نیست / کاندر سر گدائی سودای شاه مانده
شاید که شب برآرد شبدیز تو نهد پا / گشته چو نعل زرین بر چرخ ماه مانده

اکنون وران زنخدان افتاد همچو یوسف
رفته رسن زنخ وتش در قعر چاه مانده

سرها خسروان شد از پس که پایمالت
نعل سم سمندت بر سر کلاه مانده

از بسکه گرد جولان بر فرق توسن تو
در هر سری که بینی زان گشته سیاه مانده

نزدیک بیش آیت هر خسروی که آید
چون پادشاه گردون دور از سپاه مانده

مسعود چون فتاده در بند خوبرویان
شد محو طاعت او جمله گناه مانده

ز بهر روی تو این چشم من چها دیده
هنوز چند کنی وه تو دیده نادیده

گهی ز دیدن دیدار تو بیاسود و هم گه
تو یک نظر بنمائی و دیده نادیده

نهم دو دیده براهت بدین امید مگر
کنی نگاه خرامش بزیر پا دیده

اگر خیال تو آید درون خانهٔ چشم
کشیم ز رشکت دن مردمانش با دیده

چه رنج باشد اگر در میان خانهٔ من گه
دو دیده آئی و گوئی مرا گشا دیده

چو چرخ چشم بگردد اگر رخت به بیند
چگونه روی تو بیند بگو مرا دیده

شدیم گم چو ترا یافتیم هم در خود
حواس خمس یکی گشت چون ترا دیده

جهانست خرمن کاه و لتو گهر با منی
نماند کاه صدر وست چو گهر با دیده

جمال روی تو هر دیده که دید بماند
ولیک دیدهٔ مسعود رفت نادیده

ساغری مستی بدست ما بده
مستی لبتان و هست ما بده

جانمن آورده در هوش تن
هوش خود لبتان وست ما بده

صد شکست افگنده در هر دلی
حاصل این هر صد شکست ما بده



گرده صد جای خسته جان ما
زان دو لب داروی خستها بده

سوسنا نزاد و ورکن از حلقه ام
کافران بت پرست ما بده

جیفهٔ دنیا بدوان افگنده ایم
قاب قوسین را بدست ما بده

میجهد جانم چو تیر از شست تن
صید کن وقتی لشست ما بده

از برای خاسقن نشسته ایم
خاسقن اندر لشست ما بده

جان مسعود مست از بوی عشق
بادهٔ صافی بدست ما بده

مذهب ما خویش پرستی شده
نیستی ما همه هستی شده

رفت ز ما کبر بلندی نفس
شیوهٔ ما مستی لپستی شده

شست ازل آمده در بحر جان
مرغ دلم ماهی شستی شده

عقل برفت از سر هوشیار ما
مایه هوشم همه مستی شده

بوی می عشق بجانش رسید
زاهد ما شاهد لبستی شده

مرغ دلم در قفس جسم بود
بازوی او بام شکستی شده

رسم دوئی در نظرم جای داشت
دیده ما هستی چو نیستی شده

خستگی اندر دل مهجوران شده
چون تو لب خوایش بخستی شده

رفت ز مسعود بیک این چنین عالم
مذهب او خویش پرستی شده

باشد اهل عشق آن که مرد شد در دلش نام الف
صورت اغیار نباید بچشم ما حق بین

افگند سایه آن ما بر خاک چون ز بالا
ارواح ما آورده از شرق او دلالا

چون الف‌ها بدر دی کالا را در ربوده
در چشم بند کرده از چشم خصم کالا

بر عشق او بگفتم که ای شه ترا غلامم
گفتا که چند گوئی بسند و دروغ والا

تا آفتاب رویت بر چرخ کی برآید
تا چشم باز کرده بینم سوی بالا

تا ایم لام گشته از هجر آن الف قد
لیکن چو در برآید گردد وجود هالا

سجده چو پیش آدم کرده همه ملایک
ز ابلیس بر بیامد گر نور حق تعالا

نه چرخ و هفت گردون در نور او فرو شد
چون کرده از دل من خورشید جان تلالا

از سروها بعینی یکسر بلند گشته
مسعود یک ز زلفش چون بر کشید بالا

باب تاسع و عشرون که مردف بردیف یا است

ای یار ندانم که تو چونی و کجائی
در درد طلب وصل تو از پای درآوده
سرگشته شده هر طرفی چند بجویم
در ظلمت افتاده دل گم شده من
رویت نتوان دید بدین چشم که داریم
ای هیچم همه هیچ توئی مایه اشیا

یاری ازوی طلبد هر که بخواهد تمکین
نزدیک تر از جنبش و از دیده جدائی
باشد گهی آن روز که از در تو درآئی
بیرون ز جهانی و درون دل مائی
ره یابد اگر پرده ز رخ باز گشائی
الا که تو از لطف و کرم خویش نمائی
گردیم همه چیز چو در چشم تو آئی

گر جان برود در طلبت باک ندارم
باید که تو در طالع مسعود در آئی

ربودی ای صبا جانم مگر از یار می آئی
هوائی مشک و عنبر شد جهانی گشت سودائی

گلستان میشود خرم چمن در خنده می آید
بوقت صبح مشک افشان چو در گلزار می آئی

اگر گاهی گذر افتد بسوی شه سوار من
ز من گوئی بصد زاری برو کای ترک یغمائی

در آب و آتشم بی تو ز چشم اشک و آه دل
نما رخ ورنه خواهم داد جان از درد تنهائی

اگرچه صورت خوبت ز چشم ما نهان گشتست
ولیکن در دل و دیده بمعنی عین پیدائی

غبار صحن باغ دل به آب دیده بنشاندم
برای آنکه تا روزی بحسن خویش آرائی

بحسن ناز وصف تو چگونه می توان کردن
که حسن صورت خوبان گرفتست از تو زیبائی

دو زلف عنبرافشان را چنین ظاهر چه می بینی
که از سوداش هر عاقل نهاده سر به شیدائی

اگرچه هیچگه مسعود از جفتش نیاسودست
بجوی ناز مقبولان ز حسن خود بیاسائی

لب تو غرق جلابست تو هم میدانی
دهنم گشته پر آبست تو هم میدانی

قطرهٔ خوی ز رخسار تو افتاد بگل
هم از آن خوی گلابست تو هم میدانی

دیده با گریه بر آن مست بگوید ای شوخ
خانه ام بی تو خرابست تو هم میدانی

مردمان از سر سوداش همه بیدارند
چشم تو مست ز خوابست تو هم میدانی

پیش تو دیده سپر ساخته ام غمزه بزن
بر سرم تیر صوابست تو هم میدانی

از تو گر بوسه بخواهم بزنی بر دهنم
چه سوال و چه جوابست تو هم میدانی

روی بنمای که تا یک نظری بینم سیر
که مرا کار شتابست تو هم میدانی

دیده بر عارض تو زاغ شده می بیند
ماه من اینچه غرابست تو هم میدانی

شد خضاب سر انگشت تو خون دل من
وه چه خونریز خضابست تو هم میدانی

قدری آب دو چشم و دل بریان دارم
چه شراب و چه کبابست تو هم میدانی

مکن اغماض چو غم پیش تو گوید مسعود

که در بن دل چه غدالبت تو هم بدانی

اگر تو زلف آن مهتاب بینی
نخواهی در شب مهتاب بینی

ته ابروی آن هندو نظر کن
عجب تیغیست با محراب بینی

ز سیل چشمها یم مردمان را
میان خانه چون غرق آب بینی

بلعل لبش این من جان شیرین
چو موری مانده در جلاب بینی

برفت آن خشمگین چون از برم رفت
که اکنون کوی من در خواب بینی

بدنبالش روان آب دو چشم
ز جوشش عین چون سیماب بینی

ز سیلاب مژه مسعود بک را
گهی افتاد در غرق آب بینی

نظری بقبله داری بجمال خوب روئی
نه بکعبه میل داری نه بجنت آرزوئی

دم صبح را بجویم که دهد ز تو نشانی
دم باد را ببینم که رساندت ببوئی

تو مشو بپرده تا من نه افتم ز پرده بیرون
که نقاب حیف باشد بچنین لطیف روئی

از هوای تو مرا شد تیره این دو چشم روشن
مگر آن هنوز دارد اثر از غبار کوئی

زاهد مرا چه گوئی که به نیکوان نه بینی
چکنم که دیده من نرود دگر بسوئی

بفراغ دل زمانی نظر بخوب روئی
به از آنکه چتر شاهی همه عمر های هوئی

مسعود را چه بینی سر و دست پا بریده
بکن بهر وصل جانان با خون کند وضوئی

آنرا که از درخت معانی شود بری
چون شاخ میوه دار فرود آورد سری

بنگر به پلهای ترازو بگاه وزن
آنکس فرون ترست نشیند فروتری

خورشید را چه حاجت گوید که روشنم / خود نور او گواست بهر شهر و کشوری

این دم که زد مطهرهٔ بی مایه ابلهی / میدان چنانکه دم ز مسیحا زند خری

دهلی مفست این سخن از نفس تنگ نیست / کز هر طرف ز مشربل خیزد و مطهری

آن اختران نحس کجا روشنا شوند / چون بر سپهر تابد مسعود اختری

ای فتنهٔ نو خاسته درین حسن چه نازی / تا چند دل عاشق مجروح گدازی

گر عادت خوبانست بسوزند و بسازند / ای دوست ولیکن تو بسوزی و بسازی

ما پیش تو در عین نیازیم چو ابروے / پیوسته تو مشغول تو بکبری و بنازی

پابند بهر حلقهٔ گیسوے تو گردد / با زلف تو گر باد کند دست درازی

ما ایم بت پرست خرابات و خرابی / زاهد تو نداری سر آن عشق چه بازی

گر دست همه غارت اسلام ز شوخی / محراب گرفتست نگر آن کافر غازی

ما عشق حقیقی بجوی هم نستانیم / گر دیدن خوبانست درین عشق مجازی

در پیش بتان از سجودی بارادت / ای زاهد مغرور اگر مرد نمازی

مسعود غباریست درین دیده نشسته / با خون جگر میکند ای دوست نمازی

حسنی که تو داری نتوان گفت که ماهی / غرقست مه از شرم تو در آب چو ماهی

گشتست ز سبزی خطش کشف همه راز / رخسارهٔ تست آئینهٔ سر الهی

مرفوع قلم شد دل دیوانه ز سودائش / فارغ شدم اکنون نه ز اوامر و نواهی

سازم ز سواد خط سبز تو بیاضی / بیرون کنم از دیده سپیدی و سیاهی

گر عشق گناهست فدائیش همه طاعت	ور زهد صلاحت مگزیدیم تباهی
ای خضر که بر چشمه حیوانست مقامت	از حسن زنخدانش چراغ رقه بچاهی
بس خرقه که از زلف دوتایت شده یکتا	ای ترک قباپوش که کژ کرده کلاهی
هر جا که دلی بود بتاراج نهادست	آن کافر هندوی سیه ترک سپاهی

شد ملک حقیقت ز ازل بیش مسلم
مسعود دگر حمله سپاهند و تو شاهی

جانم بلب آمد بتمنای سلامے	پیک سحر از یار نیاورد پیامے
تا خون که ریزد که شود زنده جاوید	آن غمزهٔ قتال و کشیدست حسامے
هر هفت فلک بر سر او ریخته انجم	خورشید من از حسن بر آمد چو پیامے
تا از نظرم گشت نهان طلعت زیباش	بی نور بماندیم فتاده بظلامے
دشنام از آن لب بتوان گفت که تلخست	شیرین تر از آن کس نشنیدست کلامے
احوال دل سوختگان خام چه دانند	تا پخته شمارد چو نمائیم بخامے
تا خورده می از جام وصال تو دریغا	بشکسته دلم سنگ فراق تو چو جامے
تا از سر کوی تو دلم در فتادست	آرام نگیرد چو صبا هیچ مقامے

از حلقه او کس بجهیدست سلامت
مسعود دل شیفته افتاد بدامے

ای ماه شب امروز که در حلقه شامے	خورشید کشد پیش رخت صبح سلامے
گر لاله گله دار شده سرو شد آزاد	بر هر دو کند حسن تو اثبات غلامے
سوسن بزبان آوری از حسن تو دم زد	گل گفت در و غیبت ازین لاف کلامے

مشغول بذکر تو لب مومن و کافر — معمور بعشق تو دل عارف و عامی
سودای تو بپختیم همه عمر دریغا — در تو اثری نیست از آن سوده خامی
در شرح نیاید که چه در دست درین دل — من بر تو چه گویم که در نجبار بدامی
ایماه که در پنجه گیسوی تو مقامست — احوال گرفتار تو دانی که بدامی
عکس رخ خورشید تو در دیده چو دیدم — گفتم عجبیست این که تو هم صبح و شامی
بگرفت چو عشق تو همه ملک وجودم — گفتا که منم عاشق و معشوق تو نامی
در ملک صناعت شده ام غیرت خسرو — در حسن غزل سعدی و در نظم نظامی

اصلند میان شعرا ایشان دگرند فرع
همه مقتدیانند تو مسعود امامی

دم بدم ای مایه جان ده تو چرا میشکنی — خسرو آفاق توئی پشت گدا میشکنی
مفلس بی مایه منم شخص توئی سایه منم — تخت ترا پایه منم شاه چرا میشکنی
خسته تو کردی دل ما بر در کان منزل ما — باز توئی حاصل ما گرچه زما میشکنی
میفگنی سنگ بلا بر سر ما کان ز قضا — میشکنی دست جدا پای جدا میشکنی
مست در آز در من دست بنه بر سر من — جای تو در خاطر من گرچه ز جا میشکنی
ایدل آواره بیا روی مگردان ز خدا — در پی لذات و هوا عهد خدا میشکنی
میشکنی توز کسی کو شکند قلب بسی — بس تو خبیثی و خسی هم بسزا میشکنی
سوی فنا آمده ام از من و ما آمده ام — هم ز لقا آمده ام هم ز بقا میشکنی
از تن من آه چرا روح فگنده ببلا — در نگر ای خسته دوتا پشت گدا میشکنی

اختر مسعود توئی آدم و داود توئی



عابد و معبود توئی گر تو هوا میشکنی

سخت پریشان شده باز کرا میطلبی — آب حیاتی ز خضر آب چرا میطلبی

چشم خدا بین ترا تیره کند گرد هوا — آرزوی نفس مده گر تو خدا میطلبی

روی دگر سوی مکن بادگری خوی مکن — قلب ترازوی مکن گر تو جزا میطلبی

گر هوا در دل تست عالم جان منزل تست — حاصل آن حاصل تست زر ز گدا میطلبی

عالم خوابست جهان دیر خرابست جهان — بر سر آبست جهان ده تو چرا میطلبی

چشمهٔ دریا دلی آنکه نهان زیر گلی — گوش نه جانب او گر تو صدا میطلبی

مست شو از بادهٔ هو از حدثان ساز وضو — سوی فنا روی مکن گر تو بقا میطلبی

چون ز حدث پاک شوی خواجهٔ افلاک شوی — مهرهٔ تریاک شوی بس تو کرا میطلبی

اختر مسعود مگر بر تو بتابد چو قمر
چشم نگر جانب او گر تو ضیا میطلبی

ای عالم بارانی چندین چه همیخوانی — علمی که مفید ست آن دانم که نمیدانی

شد موی سرت برفی در نحوی و در صرفی — زو فهم نشد حرفی علمی ست که ربانی

آن فهم نه این فهم است کز واسطهٔ سهم است — هیوسوسهٔ وهم است از اسلم شیطانی

آن نکتهٔ اسرار ست اندر دل ابرار ست — آموختهٔ یار ست آن علم قران خوانی

زان علم گذر یابد بر یار نظر یابد — زان نور اثر یابد در دیدهٔ انسانی

هم خانه منور کن هم دیده مصور کن — هم جامه معطر کن زان ظلمت وجانی

بگذر ز سر عالم وا ز ذریت آدم — زیرا که توئی آدم از نفخهٔ سبحانی

ناگاه اجل آید هر ملک برباید — آن لحظه چه کار آید بیهوده پشیمانی

تو گوهر کانی او و در تست نشانی او
بل نفخهٔ رحمانی او در السنی و در جانی
با یار اخوّت کن با خاص فتوّت کن
با عام مروّت کن اینست مسلمانی

مسعود چه میگوئی هر سوی چه میجوئی
زآئینهٔ معنوی زنگار زنا وانی

صبحست صبیحی و صبوحی و صباحی
هر سوی و بهر کوی صلاحی و فلاحی
مرغان سحرگه ز تنعم بنشاطند
وز بهر پریدن همه بگشاده جناحی
ساقی طرب انگیز رسان آن لب میگون
اندر دل شیفته راحت راحی
در مجلس من هست گنه گار طلب کن
دل سخت ملولست ازین خیره صلاحی
پیوسته بنوشیم می از جام لب تو
زیرا که درین شیشه شر السبب مباحی
تا بوی ریاحین تو آمد بمشامم
دل می نگشاید بریا و ریاحی
چون غنچه از آن خنده زنانم همیشه
روحیست غم عشق دل ماست صراحی
نقدیست ترا کامل من سخت فقیرم
در کیسه منه از بکن صرف صباحی

مسعود بکف مطرب و معشوق و ملامت
صبحست صبیحی و صبوحی و صباحی

ای اختر لطیف که در برج قالبی
هم روشنی روز و هم ظلمت شبی
ما عاشق تو ایم و تو عشق در دلی
ما ذکر تو ایم تو با ذکر و در لبی
از عشق زادهٔ تو درون قالب بشر
لم یولدی و لم یلدی بی ام و ابی
ملک خلافتی که بر آدم رسیده بود
میراث ماست خواستم اینست یا ربی
ما از چهار مذهب عامان گذشته ایم
دین منست عشق تو ما را تو مذهبی

گر دیگران به منصب خود فخر میکنند
ما بی نصیب شدیم که ما را تو منصبی

حسن جمال روی تو در خود طلب کنیم
گر دیده ها بعیدی و از پیش اقربی

جانرا تو می بری ز مکان سوی لامکان
ای عشق لم یزل تو چه با خویش مربی

ما نسخه محمد مرسل فتاده ایم
زیرا که هر دلیست برین نسخه مبنی

با خویش باش با دگران رو چه آوری
کز فیض ذوالجلال وجودی مرتبی

مخصوص بهر خاص نبشته ست این کتاب.
مسعود بک که احمد محمود نخشبی

حرف الهمزه

دوش آمد از درم یکسر درون عیاره
بست در هر حلقه گیسوی هر آواره

از سر مژگان او در سینه هر سو رخنه
وز خیال غمزه اش در هر دلی کتاره

ترک چشمانش سیه رو گشت از خون ریختن
غمزه هندوی او چون چرخ مردم خواره

تن ز پیراهن شود از راه روشی در نظر
نرم اندامش چو گل دل سخت تر از خاره

مردمان را چشم در دیده غلطان او
گوئی طفلست مست شیر در گهواره

قامتش طوبی و جسمش هر تنی شاخی ازو
بر سر هر شاخ بنموده چو گل رخساره

آن صنم در چشم روشن دیده تاریک ازو
مردمان هر سوی گردان بهر یک نظاره

لعل او مایه است شکر را دهانش تنگ وان
پاره باید کرد تا گویند شکر پاره

دیده پوشیده شده از هجر آن مه چون فلک
میکند هر صبح از مژگان روان ستاره

دل اسیری قفس گردی و جان گرفتار هوا
بر سر یکباشتی یک ره زن عیاره

از لقا آورده مسعود بک را در فنا
گر نسازی تو که سازد چاره بیچاره

بیست نه حروف و تهجی غزلیات آمد	هم برین نود و پنج رباعی بین

ای غافل محروم ز اسرار خدائی	پیداست بجانت همه انوار خدائی
با تست خدا قربت چون با تن و جان	زین قرب بعیدی تو بانکار خدائی

رباعی

رفت از سر من شیخ نعم گشت مرا	گفتا که بده دست مده پشت مرا
من بر سر سجاده نشستم گریان	چون کرد اشارت بسر انگشت مرا

وله

این نور رسولست چو روح این تن ما	وین فیض خدالیست درین روزن ما
آن نور چو از سر بگوید لا غیر	هر گوید هر موی که هست در تن ما

وله

چون خسروی جانست نصیر دل ما	دل منزل باقیست سریر دل ما
ما جانب اغیار چرا می بینیم	چو او هست نصیر و بصیر دل ما

وله

ما مرغ قدیمیم و جهان دانهٔ ما	برتر ز مکانست ز ما خانهٔ ما
آریم برون ز نطفه چون شمع وجود	گردند ملائک همه پروانهٔ ما

وله

ای روی تو آئینهٔ معنی ست مرا	سودای تو سرمایهٔ عقبی ست مرا
تا سرو قدت خاسته بر شکل شجر	بر نور رخت سجدهٔ موسی ست مرا

ولہ

در دین شما دل نگشاید مارا / وین زهد شما کار نیاید مارا
ایمان حقیقی چو بجان روی نمود / ایمان شما کفر نماید مارا

ولہ

تا چند کشد این دل آشفته عذاب / نی روز قرار است و نه شب راحت خواب
از هجر تو شد آب همه خون و جگر / وز راه پلک بردن کشد آن همه آب

ولہ

ما مست خرابیم و خرابیم و خراب / خم باده دگر هیچ ندانیم صواب
ساقی و حریف و می و پیمانه همه / مائیم ز خمار چه جوائیم شراب

ولہ

دریاب که دل رفت ز دستم دریاب / سیلاب مژه کرده مرا غرق عذاب
تنگ آمده ام از خود و از جمله جهان / کو خضر که تا وارهیم از عالم خواب

ولہ

آن چشمه حیوان که تو داری بر لب / خشک است نگارا چو زبانم بر لب
جانم بلب آمد بهوا لب تو / تا آنک نرفتست بنه لب بر لب

ولہ

سیمرغ دل ماست بقاف قریب / زان نیز ندارین شیفته لاف قریب
کعبه رخ یار است که در جان منست / سرگشتگی جان است طواف قریب

ولہ



زردی زروی من که بینی ملال زعلتست　　کاندر رهش گر سر بسپارم خجالتست
مسعود را کجا تو بیک حال بنگری　　کز جذبهٔ بهار عشق تو حالی بحالتست

ولہ

مردیم تشنه بگو بت هیهات　　ما خشک لب و در لب تو آب حیات
بشکست مرا قلب برخت جان بربود　　لشکر شکنند زود چو شه گردد مات

ولہ

هستی چو همه اوست پس این هستی چیست　　چون مایهٔ تو نیستی ست مستی چیست
چشم تو نمایش است و هستی ست جهان　　وان را که نه بیند پس آن هستی چیست

ولہ

سلطان حقیقت دل و جان بخش من ست　　ملکم ازل ازل ز جهان بخش من ست
آن چیز که نیست وآن چیز که هست　　بی زحمت اغیار بجان بخش من ست

ولہ

بر شمع تو پروانه چون عود کجاست　　در آتش غم خورد مراد و دود کجاست
سودای تو سرمایهٔ من گرد زیان　　فارغ شدم اکنون بهازین سود کجاست

ولہ

افتاد چرا ایم بزندان حدوث　　مار است چو ملک قدم آدم موروث
تا بوی گلستان قدم کی برسد　　باری که دلم خسته شد از خار حدوث

ولہ

ملکی که مرا بود ز آدم میراث　　گم گشته بکلی من الله غیاث

چون قاضی حاجات توئی در همه حال — من از تو چرا باز نخواهم میراث

وله

ما مفلس و در سینهٔ ما مخزن گنج — ما صوفی و در دیدهٔ ما هستی هیچ
چون مخزن اسرار الهی دل ماست — خود را ز پی جیفه چه آریم برنج

وله

مغرور چه گشتی تو ببین زرین تاج — در گور نه شاهی و نه ملکی و خراج
با مال کند سرت بصد خواری او — آنکس که ترا همین گفت سر تاج

وله

از پیچش گیسوی تو حیران شده روح — بگشاید اگر زلف دگر گردد مفتوح
هر سوی که بهند چشم شود فتح دگر — گر یابد از آن لعل دل آویز فتوح

وله

ساقی بکفم دار پر از باده قدح — در سینهٔ مخزون ز می انداز فرح
از گم شدهٔ چند کنی فرزین بند — که یک مهره پندار افتاد طرح

وله

بگذشته ام ز هر دو جهان چون شاه بلخ — لذات جهان است مرا چون می تلخ
مشتاق رخ دوست چنانم ز جهان — مشتاق به غرّهٔ عید است بسلخ

وله

رویت صنما غنچه صفت خندان رخ — از شرم تو پوشید همه خوبان رخ
رو گرد سیه گشت بسی دیدهٔ من — در چشم نیامد چو رخت ایشان رخ

ولـه

بینی که فتاد دست بران سیب زنخ
صد چشمهٔ حیوانست بران سیب زنخ
مدهوش ز بویش شده ام چون موسی
از جنت عدن است مگران سیب زنخ

ولـه

تا درد فراق تو برین سینه فتاد
بر کاه تنم کوه بلا را بنهاد
من قصه درد خویش گفتم همه را
از دست جفا کاش کسی داد نداد

ولـه

از سوز غمت در جگرم آب نماند
در دیده بجز خواب اجل خواب نماند
تا صورت زیبای تو در نظر آمد
جز قبلهٔ ابروی تو محراب نماند

ولـه

در دیدهٔ من جز رخ دلدار نماند
پیش نظرم پردهٔ پندار نماند
مدهوش شدم رفتم در دیر مغان
در دیر بجز صورت دیار نماند

ولـه

در کوی خرابات همه مستانند
طاعت نگزینند و گنه بستانند
جز عالم لاهوت نباشد منزل
آن دم که بهوا مرکب دل رانند

ولـه

درویش چو در فقر بلا قانع گردد
وز هستی و اسباب جهان مانع گردد
چون از همه مصنوع کند بیزاری
بر کلک قلم قدرت صانع گردد

ولـه



بر بست خرابات قلم کی باشد
جائی که قلم نیست رقم کی باشد
ما ایم درین جسم همه روح الله
آنرا که وجود اوست عدم کی باشد

ولە

در دیدهٔ من صورت اغیار نماند
در گلشن جان خبر گل یک خار نماند
بگرفته همه ملک وجودم نورش
در ظاهر و باطن بجز آن یار نماند

ولە

در حلقه شان اسیر همه دلدارند
بگذر ز کسانی که دوئی پندارند
آن را که برانند بدان غیر اویند
وآن را که ندانند بدان اغیارند

ولە

در صحبت شان باشد که دل هشیارند
با پردهٔ پندارند ز دل بردارند
از عقل بری او ز خود بیزارند
مستند ز دلدار ازان هشیارند

ولە

عاشق چو سماع از غوانی شنود
از هر دهنی راز نهانی شنود
در حالهٔ وجد چون بگوید ارنی
بیواسطهٔ صورت ترانی شنود

ولە

گر یار جفا کرد نباشد ماخوذ
در مست خطا کرد نباشد ماخوذ
این درد قضائیست که در من افتاد
چیزی که قضا کرد نباشد ماخوذ

ولە

ای لعل تو از چشمهٔ حیوانست لذیذ
تلخیش ز لذات جهانست لذیذ

شادی جهان ار بجوی هم خرم
غمهار تو در سفینه جانست لذیذ

ولـه

بی روی تو یک لحظه مرا نیست قرار
دل سخت ضعیفست تنم سخت نزار
چون غنچه سرو باغ آید در چشم
گه بوسه کند باد دلم گاه کنار

ولـه

شد خسته ز شمشیر فراق تو جگر
در خستگی حال دل خسته نگر
خورشید صفت برای از شوق دلم
من کاستم از هجر تو چون قرص قمر

ولـه

ای قد بلند تو سراسر همه ناز
وای زلف پریشان تو پیچان و دراز
هم از تو نیاز خاست اندر دل من
در چشم تو نازست و در ابروت نیاز

ولـه

در خانهٔ چشمت که آن صورت ناز
آورد جو ابروی جهانی بنیاز
رخ جانب محراب چه آرم چو مرا
بر قبلهٔ ابروی تو پیوسته نماز

ولـه

پیروسنت جمال رخت از وهم قیاس
گز دیدن او گشت یکی پنج حواس
تا تا لبش دندان تو در چشم آید
از هر مژهٔ دیده چکاند الماس

ولـه

ساقی بچشیدست از می لعل تو بس
گردانست بر جمله جهانی چو مگس
آسوده مرا روی تو دیدن ندهد
در دیدهٔ روحست که از چشم چو خس

وله

ای مست می ناز که هستی مدهوش
بر نالهٔ این خسته نمیداری گوش
من شرح حدیث تو بجان دریابم
چشمان تو گو یا و لبانت خاموش

وله

برخیز ز هستی خود ای تا درویش
بیگانگی است یگانه بود با خویش
هستی تو با هستی او پیدا گردد
تا گم نکنی دان که نباشی درویش

وله

ای شاه بکن زاری مفلس در گوش
گر نالهٔ او گشت جهان زاگر گوش
در میچکد از دیدهٔ من در زاری
لیکن چکنم چون تو نداری در گوش

وله

تا گوشهٔ ابروی تو شد قبلهٔ خاص
شد مست ز دیدار تو ارواح خواص
باری که دل از غمزهٔ او رفت ز دست
تا چشم تو که تیغ کشد گاه قصاص

وله

در چشم در آمد چو کنان آن بت رقص
افتاد ز تاب رخ او دو دیده قفص
در طاق دو ابروی تو مقید جانست
پیوسته دو صوفیست سیه پوش برقص

وله

خورشید بلرزد چو نمائی عارض
مهتاب بکاهد چو گشائی عارض
خاک تو درین دیده نبایم باید
شاید مگر از لطف نمائی عارض

وله



تا نور رخسار تو به یافت فرض ‌ شد سجده به پیش رخ تابانش فرض
یک ذره ز انوار رخت خالی نیست ‌ هم در همه آسمانست هم در همه ارض

وله

ای صورت زیبا ملکی از من اعراض ‌ در دیده سواد خط است نور بیاض
تا بر گل رخسار تو افتاد نظر ‌ شد خار مرا گلشن هر هفت ریاض

وله

تا شاهد جانرا شده این دیده بساط ‌ سیمرغ دل از شوق در آمد به نشاط
گفته بزبان حال تو در گوشش دلم ‌ تا کی بنشینی تو درین کهنه رباط

وله

بر صفحهٔ رخسار چو پیدا شد خط ‌ افگنده بدلها همه سودا خط
افتاد میان چمن و تو بیزاری ‌ این خط جدائیست نگارا خط

وله

صد گوهر معنی ست مرا در هر لفظ ‌ لفظیست که مثلش نبود دیگر لفظ
با آنکه بسی لفظ بزرگان گفتند ‌ مثل سخنم لیک بود کمتر لفظ

وله

حسن و اله صنیعم برای او مصنوع ‌ در دور حسابست قلم از ما مرفوع
ماراست سماع عشق در حیرت این ‌ هر قول که گویند ندارم مسموع

وله

در مذهب عاشقان وصالست سماع ‌ گاهیست جواب وگه سوالست سماع

گفتی که در اخبار حرام است سماع — ما را ز ازل باز حرام است سماع

وله

جان سوز خدا الیست دل ماست چراغ — زان نور توان دید جمالش بفراغ
در عالم وحدت او بگذار ز دوئی — بنگر تو نکو هست یکی نور و چراغ

وله

رخسار تو غنچه است خط سبز تو باغ — وآن خال سیاه هست دران باغ چو زاغ
بازار مشایخ شکستان می آیند — طفلان دو چشم تو کنان بازی ولاغ

وله

گر خلق بجوید بفردوس می صاف — ما بی لعل بکردیم کفاف
یک قطره چکیده از می لعلت در جان — آئینهٔ دل گشت سراسر همه صاف

وله

ماندیم همه عمر گرفتار فراق — شد پارهٔ دل خسته ام از خار فراق
گاهی بوصل شاد کن آخر تو مرا — تا چند کشم کوه گران بار فراق

وله

داری که ز سیماب نگارا ساق — سیماب شد از نالش این بیابان
رفت از دل مردم هوس ساقهٔ عرش — بیش نظر از نار کشائی تا ساق

وله

ای کوس علوت زده بر نه افلاک — تو بر سر چرخ نور من در ته خاک
ای چرخ فرد آئی بکن چالاکی — بر بند دلم شیفته ام در فتراک

وله

زین نفس سگ مردود دلم آمد تنگ — پیوسته گرفتار بناست و به ننگ
از تیغ ریاضت فکنم سر ز تنش — در بیشهٔ شیران چه کند روبه لنگ

وله

تا دیده بران روی کشادست پلک — بر راه ز سوداش نهادست پلک
خون در سپیدیست که آن دیدهٔ من — بر روی صدف عین فتادست پلک

وله

بر باد لبت باده حلالست حلال — می بینت تجلی جلالست جلال
جز طلعت زیبای تو ایمانهٔ جان — هر چیز که دیدیم خیالست خیال

وله

گیسوی تو دامست بران دانهٔ خال — شد مرغ دلم صید ازان دانهٔ خال
مرغان همه از حسرت آن آب خورند — چیده نشده هیچگه آن دانهٔ خال

وله

آن مجمر و جان آتش و دل عود کنم — سوزم همه هستی خود را دود کنم
اللّه و لا سواه خوانم نفس — اثبات ازان هستی مسعود کنم

وله

در ملک صفا عاشق و معشوق منم — او بحر محیط آمده و مغروق منم
نطقم همه تفسیر کلام اللّه است — سیپاره دلم گشته که صندوق منم

وله



من عاشق مستیم خرابات ندانیم — معشوق پرستیم بت لات ندانیم
زنار ببندیم و به بتخانه درآئیم — تسبیح چگوییم که مناجات ندانیم

وله

سرو قدت پیچ گرفتست در چشم — صد چشمه روانست مرا از هر چشم
آخر نظر از لطف ببند از گهی — تا هست ترا قهر مسخر در چشم

وله

یاقوت ازان قوت چو یاقوت خوریم — حلوا صفت از در تو یاقوت خوریم
یاقوت خورد لعل تو از خون جگر — یاقوت ازان لعل چو یاقوت خوریم

وله

بی روی تو گر اشک نبارم چکنم — روزان و شبان غم نشمارم چه
چون گشت نهان روی تو از پیش نظر — بر راه تو گرد دیده ندارم چه

وله

در آب حیاتیم و سقامی طلبیم — در عین بقائیم و لقامی طلبیم
این خود مثلی بود که بر خوانم بس — ما نور خدائیم و خدامی طلبیم

وله

ما ایم برون آمده از کون و مکان — افگنده بصحرای قدم مرکب جان
آن چیز که در چشم تو آید سایه است — شخص از نظر حس همه سر است نهان

وله

منظور حیاتست و خدا ناظر آن — کز فیض نظر داد بهم ذاتی آن




در ذات همه ناظر و هم منظور است — جانب نظر اوست بهر ذاتی آن

ولہ

ای تشنه آب و چشمهٔ جان در لب تو — از آب حیاتست نشان در لب تو
حیف است اگر تشنه جگر بگذاری — آیا که کند زنده روان در لب تو

ولہ

در علین بلائیم فراق رخ تو — از دل نرود نقش رخ فرخ تو
در عشق شده صرف همه عمر عزیز — نشنید گهی گوش دلم پاسخ تو

ولہ

پیش نظرم شد بیا او — آمیخته هر پنج حواسم با او
گفت از سر جان خیز مرا گر طلبی — نشنید گهی دل شده با من تا او

ولہ

دل قربان شده از تیر کمان ابرو — کاریست مرا زخم نهانی ابرو
با نوک مژه غمزه کشد اندازه — پیوسته کشیده‌ست کمان ابرو

ولہ

مسعود ندانم بچه مشغولی تو — کز ملک لقا غافل و مغروری تو
تا در نظر خلق نمائی معروف — نزدیک خدا از همه مجهولی تو

ولہ

رخساره تست سبحان الله — گیسوی تو هست لا اله الا الله
من هر چه بجز ذات به بینم و بگویم — لا حول و لا قوة الا بالله



وله

چون نفی شد صورت زلا | برخاست برلوح وجودم الا
آن کوکب دری که بجالست نهان | بشکست زجاج دل برآمد بالا

وله

تا خاست آن ماه صنوبر بالا | از سر من ندیدست کسی اختر بالا
آن سرو خرامان که نهان بود همی | بگشاد چو گل نرگس پیکر بالا

وله

بر هیچکسان قهر تو چندین چکنی | هر لحظه دل تنگ جفا زین چکنی
ما هیچ نه ام آنچه که هست توئی | عمرم همه رفت تبلوین چکنی

وله

بیزار شو از خویش اگر یار منی | تا با خودی آمیخته در بند تنی
از ما و منی چشم تو پیدا آمد | خواهی که چو منی بگذر ازین ما و منی

وله

بار از حوذث دور چرا امیداری | دلخسته زر بحور چرا امیداری
هجر تو برآورد دمار از دل من | نزدیک منی دور چرا امیداری

وله

ای اختر روشن که بجان پنهانی | هم جانی وهم عشقی وهم ...
مجروح تو کردی دلم از زخم فراق | برخسته چرا تیغ جفا میر...

وله



ای آنکه بجان قریب و تن دوری | در سینه سروری و بهر دل نوری
جز نقش تو در چشم نیاید چیزی | هر چیز که بینم تو مرا منظوری

ولہ

آن خنجر حسن نگر تا بینی | کز تیزی او خسته همه دلها بینی
بر تیغ دو محراب ندیدست کسی | بر خنجر به بینش تا به بینی

ولہ

تا چند دلا ز روی خالق تابی | بگذشته همه عمر تو در کذابی
از بس که شکستی ز هوا گم رت | شد نام تو قلب زین قلابی

تاریخ ختم کتاب گوید

روز آدینه میان دو نماز این دیوان | ختم شد در ماه مبارک رمضان
سنه هفصد و هفتاد و شمان بود ست | گین سواد آمده در دیدهٔ عشاق عیان

بالخیر تمت

رباعی

لس چو خضر که آب حیوان طلبد | باید که سر چشمهٔ مردان طلبد
انی در اصل کیست شیطان جیم | آنکس که خدا بدون انسان طلبد

ولہ

ای در یغا رو بهی شد شیر تو | تشنه می میری و دریا زیر تو

ولہ

تشنه از دریا جدائی میکنی | بر سر گنجی گدائی میکنی

قطعه تاریخ طبع از ملا محمد عمر غزنوی

منظهر نور محمد در ظهور آمد به بین
سرور اهل زمان سردار فخر العاشقین
فیض او جاریست اندر دهر تا یوم القیام
هست تصنیفش دگر ام الصحائف از دار
هادی رهبر مرید خاص محبوب اله
همسر شبلی جنید و بایزید و هم عطار
باده نطقم کجا آرد می مدحش بدست
من کجا نطقم کجا طبعم کجا مدحش کجا

شاه دین مسعود بک مهر حقیقی در زمین
پیشوائی چشتیان دارد نکات العاشقین
زانکه او دارد کتابی چون مرآة العارفین
بلکه دیوان غزلها با قصاید کاملین
نام او شیخ نظام الدین بود میدان یقین
آمده او گرچه آخر هست فخر اولین
هست آن هادی السنت و حامی دین متین
خانقاهش جنت است و مسندش عرش برین

گفت تاریخش عمر از روی تحقیق اینچنین
نایب پیغمبر - مختار ختم المرسلین
۱۳۱۰ھ

قطعه تاریخ طبع از جناب سید داود علی صاحب کیفی آغائی

از بهر طبع دیوان ملا عمر کمر را
خوشنود روح پاکش چون از عمر نباشد

بسته بصد محبت الله و هد خدا را
کیفی چو گفت تاریخ - گلزار عشرت ا...
۱۳۱۷

از...












دیوان حضرت خ
الدین عبدا
دیوان حافظ
شرح دیوان
جو جیہ از مولوی
دیوان مخفی
دیوان غنی — از
دیوان بے نق
دیوان موزہ وا
دیوان ناصر عل
دیوان جوہر
کلام نفتی خواہر
دیوان شفی
دیوان ہلالی
دیوان خیال
دیوان قاسم
اہل زبان —
دیوان عرفی
دیوان ظہور
ترشیزی —
دیوان کلیم
دیوان رسوا
دیوان نعمت
دیوان امیر خسر
دیوان واقف
نور العین واقف
قصائد عرفی
شرح قصائد
قصائد بدر چ

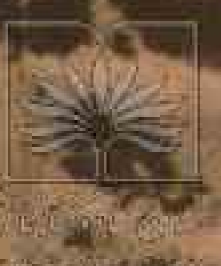


[دیو]ان حضرت غوث الاعظم ـ نام مبارک شیخ
[محی] الدین عبد القادر جیلانی ـ
[د]یوان حافظ ـ کلام لسان الغیب حافظ شیرازی
شرح دیوان حافظ ـ با حل معانی و مطالب
[مشکل] و غیرہ از مولوی محمد صادق علی لکھنوی
دیوان مخفی ـ استاد اہل زبان مخفی زیب النساء کا کلام
دیوان غنی ـ از ملا محمد طاہر غنی کشمیری ـ
دیوان بے نقاط جامی ـ از ملا عبد الرحمن جامی
دیوان موزون ـ از راجہ رام نرائن ـ
دیوان ناصر علی ـ
دیوان جوہر معظم ـ کلام میرزا گل محمد بکرانی سے
کلام منشی جواہر سنگھ شاگرد میرزا ـ
دیوان کشفی ـ از مولوی سلامت اللہ کشفی ـ
دیوان ہلالی ـ
دیوان خیال بیخودی ـ از منشی بیتل سنگھ بیخود
دیوان قاسم دیوانہ ـ کلام ملا قاسم دیوانہ
اہل زبان ـ
دیوان عرفی ـ کلام سیدی محمد عرفی ـ
دیوان ظہوری ـ کلام ملا نور الدین ظہیری
ترشیزی ـ
دیوان کلیم ـ کلام ابو طالب کلیم ہمدانی ـ
دیوان رسوا ـ کلام مولوی احمد حسن رسوا ـ
دیوان نعمت خان عالی ـ
دیوان امیر خرد ـ کلام سید امیر الدین ـ
دیوان واقف لاہوری ـ کلام شیخ
نور العین واقف لاہوری ـ
قصائد عرفی ـ
شرح قصائد عرفی ـ از ملا قطب الدین فلرغ ـ
قصائد بدر چاچ مع فرہنگ از ملا
بدر الدین چاچی ـ

قصائد مدحیہ نظام ـ از کلام نظام الدولہ
نواب محمد فرید الدین خان مرحوم ـ
قصائد سفینہ ترزان ـ از مولوی عبد الاحد ـ
قصائد بحر فوائد ـ از منشی شفقت لال بہجت ـ
رباعیات عمر خیام رباعی گوئی میں استاد مسلم
الثبوت ـ مطبوعہ بمبئی مجلد ـ
ساقی نامہ ظہوری کلام ملا نور الدین ظہوری ترشیزی
قران السعدین ـ کلام امیر خسرو دہلوی ـ
اختراع جدید ـ صنائع شعری مصنفہ
رائے گلشن کمار رئیس ضلع مراد آباد ـ

کلیات و دواوین اردو

کلیات ظفر ـ کلام الملوک ملک الکلام از
حضرت سراج الدین ظفر بادشاہ چار جلد میں ـ
انتخاب ـ ہر چہار جلد ـ
کلیات میر تقی ـ استاد مسلم الثبوت سخنوری
کلیات مومن ـ کامل فن از مومن خان دہلوی
کلیات ناسخ ـ کلام استاد زبان آور
شیخ امام بخش ناسخ لکھنوی ـ
کلیات آتش ـ کلام خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی
کلیات سودا ـ استاذ الاستاد میرزا رفیع السودا
کلیات انشاء اللہ خان ـ شاعر نامی ـ
کلیات نساخ شامل دس کتاب ـ
(۱) شاہد عشرت ـ (۲) سخن شعرا ـ (۳)
اشعار نساخ ـ (۴) مرغوب دل ـ
(۵) دفتر بے مثال ـ (۶) گنج تواریخ ـ
(۷) چشمہ فیض (۸) قند پارسی (۹) زبان ریختہ ـ (۱۰)
قطعہ منتخب ـ
کلیات چھنعت کلام میاں کریم الدین صاحب ـ
کلیات نظیر ـ اکبر آبادی ـ



کلیات شاہ تراب - کلام عارف باللہ حضرت شاہ تراب کاکوروی -
کلیات وہبی - کلام سخنور کامل منشی شہور پرشاد مہتمم اودھ اخبار متخلص بوہبی -
کلیات ولی - موجد شعر گوئی بزبان اردو ریختہ استاد قدیم شاہ ولی اللہ پرانی زبان -
بہارستان سخن - تین استادون کا کلام ہموزن وہم ردیف - ناسخ - آتش - آباد - از مہدی حسین خان آباد -
دیوان ذوق - کلام سید ابراہیم علی ذوق -
دیوان امیر مرآۃ الغیب - کلام میر احمد متخلص
دیوان فدا - کلام مولوی فدا حسین متخلص بہ فدا -
ایضا - جلد ثانی مسمی بہ - بیاض گلفشان مصنفہ ایضا -
دیوان رند مسمی بہ گلدستہ عشق - از نواب سید محمد خان رند -
دیوان گویا - کلام فقیر محمد خان رسالدار متخلص بہ گویا -
دیوان غافل - از منور خان غافل -
دیوان غافل - شاعر عقل کار و ہوش فکر میرزا محمد علی بیگ دہلوی -
دیوان غالب دہلوی - کلام میرزا اسد اللہ خان دہلوی -
دیوان فلق مسمی بہ منظر عشق کلام آفتاب الدولہ خواجہ اسد متخلص بہ فلق
دیوان خواجہ میر درد - سخنور صاحب باطن کا کلام -
دیوان بہار عرب - کلام مولوی محمد نذیر متخلص بہ حافظ -

دیوان لطف - کلام حافظ محمد لطف علی بریلوی -
دیوان نیاز - کلام حضرت شاہ نیاز احمد بریلوی
دیوان لخت سرور کی - کلام مفتی غلام لاہوری -
دیوان ہنجار سالک - کلام مرزا قربان علی بیگ متخلص بہ سالک -
دیوان شہیدی - کلام مولوی کرامت علی شہید -
دیوان نشاط الاحباب - کلام ہر گوبند سہائے -
دیوان جرار - کلام مرزا حسین جرار
دیوان واسطی - کلام سید فضل تعلقہ دار سندیلہ -
دیوان عاشق - از پنڈت کنہیا لال
دیوان بحر اسرار حقیقت - کلام متخلص بہ جنل علی -
دیوان ہشیار - کلام کیول رام ہشیار
دیوان صبا - کلام میر وزیر علی صبا
دیوان ضامن - کلام
دیوان مخزن شوق - کلام ہرجیندر
دیوان شائستہ پاسخ - بمقابلہ غزلیات ناسخ لکھنوی از منشی ہرجیندر اسے شوق -
دیوان صادق - کلام حاجی عبد الحق متخلص بہ صادق -
دیوان حمد ایزدی - کلام مفتی غلام سرور لاہوری -
دیوان چمنستان جوش - کلام نواب احمد حسین خان جوش -









